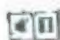

کلاسیکهای
ادبیات
روسی


کلاسیکهای
ادبیات
روسی



الکساندر پوشکین

داستانهای ایوان پتروویچ بلکین فقید



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ترجمه از ضیاء الله فروشانی

چاپ اتحاد شوروی

$\Pi\frac{70301\text{-}537}{014(01)\text{-}75}$ 944-74

مقدمه ناشر

بانو پروستاکووا .
آقا جان عزیزم ، او حتی در ایام کودکی علاقمند
به داستان بود .
اسکوتینین .
میتروفان مورد پسند من است. (از نمایشنامه
کمدی «نجیب زاده ابله » اثر فانفیزین نویسنده
قرن هیجدهم روس. مترجم .)

هنگامی که تصمیم گرفتیم داستانهای ایوان پتروویچ بلکین * را منتشر کنیم در نظر داشتیم که شرح حال مختصر نویسنده فقید را هم ضمیمه آن نمائیم و بدین ترتیب تا حدی کنجکاوی بحق دوستداران ادبیات میهن را ارضاء کنیم. بدین جهت ما به ماریا آلکسه‌یونا ترافیلینا** نزدیکترین خویشاوند و وارث ایوان پتروویچ بلکین مراجعه نمودیم ؛ ولی متأسفانه وی نتوانست کوچکترین اطلاعی در اختیار ما بگذارد، زیرا ابداً با بلکین فقید آشنائی

---

* Ivan Petrovich Belkin (مترجم)
** Marija Alekseevna Trafilina (م.)

نداشت. ماریا ترافیلینا بما پیشنهاد نمود که دراین باره به یکی از دوستان بلکین که شخصیت محترمی است مراجعه کنیم. ما طبق توصیه وی همین کار را کردیم و جوابی که بما رسید بشرح زیر است. نامه دوست بلکین را بعنوان یادگار ذیقیمت طرز تفکر شرافتمندانه و دوستی صمیمانه و هم بخاطر اینکه شرح حال شافی و کافیست بدون هیچ دخل و تصرف و تغییراتی بچاپ می رسانیم.

آقای عزیز..!

سرقومه شریفه مورخه ۱۵ ماه جاری در تاریخ ۲۳ همین ماه عز وصول بخشید. مرقوم داشته بودید که مایلید اطلاعات کامل در باره تاریخ تولد و مرگ، شغل و وضع خانوادگی و همچنین در باره سرگرمیها و اخلاق و رفتار مرحوم ایوان پتروویچ بلکین دوست صمیمی و همسایه سابق ملک خود را در اختیارتان بگذارم. با کمال میل درخواست شما را، آقای عزیز، انجام می‌دهم و آنچه را که از گفتگوی با او، از مشاهدات شخصی در خاطرم هست برایتان نقل می‌کنم.

ایوان پتروویچ بلکین بسال ۱۷۹۸ از خانواده اصیل و شرافتمندی در روستای گوریوخینو* پا به عرصه وجود نهاد. پدر مرحوسش که درجهٔ سرگردی داشت با دختری از خانواده ترافیلینا موسوم به پیلاگه‌یا گاوریلوونا** ازدواج کرده بود. شخص ثروتمندی نبود، لیکن مردی متعادل و متین و باداره امور ملک کاملاً وارد بود.

---

* Goriukhino (م.)

** Pelageja Gavrilovna (م.)

پسرشان ایوان پتروویچ بلکین تحصیلات ابتدائی را نزد خادم کلیسای روستا فرا گرفت. ظاهراً ایوان پتروویچ علاقهٔ خود را به خواندن و توجه به ادب روس بهمین شخص مدیون است. در سال ۱۸۱۵ وارد خدمت در هنگ پیاده تیرانداز شد (شماره هنگ را بخاطر ندارم) و تا سال ۱۸۲۳ در همان هنگ باقی ماند. مرگ والدینش که تقریباً همزمان وقوع یافت او را مجبور به ترک خدمت نمود. او همان موقع از ارتش استعفا کرد و به روستای زادگاهش باز گشت.

بلکین که بی‌تجربه و دلرحم بود خیلی زود ملک را از رونق انداخت و نظم و انضباطی را که مرحوم پدرش بر قرار کرده بود سست نمود. او کدخدای درستکار و زرنگ را که دهقانان عادتاً از او ناراضی بودند عوض کرد و امور روستا را به بانوی کلیددارخانه اربابی سپرد. این پیرزن کودن که فقط بخاطر هنری که در نقل داستانها داشت اعتماد ارباب را بسوی خود جلب کرده بود قادر نبود اسکناس ۲۵ روبلی را از ۵۰ روبلی تشخیص بدهد. دهقانان از وی که برای همهٔ آنها مادر تعمیدی محسوب می شد ابداً حساب نمیبردند. کدخدای منتخب آنها بحدی نسبت به دهقانان روش اغماض پیش گرفته و باتفاق آنها به تقلب و تزویر متوسل شده بود که بلکین مجبور شد که بیگاری را لغو کرده فقط به اخذ مال‌الاجار مختصری از دهقانها اکتفا کند. اما بعد از این هم دهقانان از بی‌حالی و دلرحمی بلکین استفاده کرده برای سال اول تخفیفی کلی گرفتند و سالهای بعد هم دو سوم مال‌الاجاره را بصورت

گردو، میوه‌های جنگلی و غیره می‌پرداختند آنهم کمتر از مقدار مقرر.

نظر باینکه من دوست پدر مرحوم ایوان پتروویچ بودم وظیفه خود می‌دانستم که به پسرش کمک و یاری نمایم تا راه را از چاه باز شناسد. از اینرو مکرر باو پیشنهاد کردم نظم و ترتیب و راه و روش گذشته را دو باره بر قرار کند. بدین ترتیب روزی نزد او آمدم، دفاتر حساب را خواستم، کدخدای حقه‌باز را احضار کردم و در حضور بلکین مشغول بررسی دفاتر شدم. مالک جوان ابتدا با دقت و جدیت در رسیدگی با من همراهی می‌کرد ولی همینکه بموجب حسابها معلوم شد که در دو ساله اخیر بر عده دهقانان افزوده شده لیکن از تعداد مرغها و داسها عمداً کاسته شده است، بلکین بهمین اطلاع کفایت کرد و دیگر به حرفهایم توجه نداشت و درست در همان لحظه‌ای که من در گرماگرم پرس‌وجو بودم و کدخدای حقه‌باز را سئوال پیچ کرده بودم و او دچار دستپاچگی و پریشانی شده زبانش بند آمده بود با کمال تأسف و تعجب صدای خرخر بلکین بگوشم رسید و دیدم که او روی صندلی‌اش چرت می‌زند. از آنزمان دیگر من در کارهای او دخالت نکردم و اداره امور ملکش را مثل خودش به آفریدگار یکتا سپردم.

در هر صورت این اتفاق روابط دوستانه ما را بهیچوجه بهم نزد، زیرا من ایوان پتروویچ را صمیمانه دوست داشتم و نسبت به سستی و سهل انگاری هلاکت‌باری که دامنگیر نمایندگان جوان طبقه اشراف ماست حس همدردی

داشتم. بعلاوه چنین جوان محجوب و پاکی را نمی شد دوست نداشت. از طرفی بلکین بسن و سال من احترام می گذاشت و قلباً بمن علاقمند بود. تا آخرین روزهای حیاتش همه روزه با من ملاقات می کرد و برای مصاحبت من ارزش قائل بود. گرچه ما خواه از لحاظ آداب و عادات وخواه از جهت تفکر و اخلاق و رفتار از خیلی جهات با هم تفاوت داشتیم.

ایوان پتروویچ زندگی متعادلی داشت، از افراط و تفریط گریزان بود، هرگز من او را مست ندیدم که البته این امر در ناحیه ما به معجزه بیشتر شباهت دارد، به جنس لطیف تمایل بسیار داشت، لیکن کمروئی و حجب او واقعاً شبیه حجب و حیای دختران نوجوان بود. *

علاوه بر داستانهائی که شما در نامه خود نامبرده‌اید بلکین نوشتجات بسیاری از خود باقی گذاشته که قسمتی از آنها نزد اینجانب است و بقیه را او بمصرف امور مختلف خانگی رسانده است. بدینمعنی که زمستان گذشته کلیددار تمام پنجره‌های اتاقهای خود را با نوشته‌های فصل اول یک داستان ناتمام چسبانده بود. داستانهائی را که شما نامبرده‌اید گمان می‌کنم نخستین آزمایش او در نویسندگی بود. بطوری که بلکین می‌گفت موضوع آن داستانها تقریباً حقیقت داشت و همهٔ آنها را از

---

* در اینجا لطیفه‌ای نقل شده که ما از درج آن خودداری می کنیم. زیرا نقل آنرا زائد می‌دانیم، ولی مطمئن باشید که مطلب سرزنش آمیزی علیه بلکین در آن نبوده (توضیحات پوشکین).

اشخاص مختلفی شنیده بود.* ولی اسامی قهرمانان داستانها تقریباً همگی ساختگی است. اسامی دهات و روستاها هم از اسامی روستاهای خودمان اقتباس شده و بهمین جهت نام ملک من هم در داستانها مذکور است. اینکه از ملک من نام برده غرضی نداشته، بلکه فقط و فقط در اثر ضعف قوهٔ تخیلش بوده که نتوانسته است اسم دیگری بر گزیند.

بلکین در پائیز ۱۸۲۸ دچار سرماخوردگی شدید و تب و لرز شده به بستر بیماری افتاد و با وجود مساعی خستگی ناپذیر حکیم ناحیه ما که بویژه در معالجه امراض مزمن از قبیل معالجه میخچه‌ها و غیره مهارتی بسزا داشت، دارفانی را وداع گفت. او در سی‌امین بهار عمر خود روی دستهای من جان بجان آفرین تسلیم کرد و در کلیسای روستای گاریوخینو پهلوی قبور والدینش بخاک سپرده شد.

---

*واقعاً در همهٔ نوشتجات بلکین یعنی در آغاز هر داستان با دست نویسنده نوشته شده : از فلان شخص شنیده‌ام (مقام و رتبه و حروف اول نام و نام فامیلی آنها را ذکر می کرد). ما نیز برای اطلاع خوانندگان کنجکاو آنها را ذکر می‌کنیم. داستان «متصدی چاپارخانه» بوسیله مشاور رتبه دوم آ. گ. ن. نقل شده است. «تیراندازی» توسط نایب سرهنگ ای. ل. پ.، «تابوت ساز» توسط کارپرداز ب. و.، «بوران» و «دخترخانم روستائی» توسط دخترخانم ک. ای. ت. نقل شده است. (توضیحات از پوشکین).

بلکین قدی متوسط، چشمهائی خاکستری رنگ، موهائی بور روشن، بینی راست، صورتی سفید و رنگ پریده و لاغر داشت.

آقای محترم، آنچه را که من در باره طرز زندگی، سرگرمیها، اخلاق و رفتار و سیمای دوست و همسایه من بخاطر داشتم برایتان نوشتم ولی اگر تصمیم گرفتید نوشتهٔ مرا مورد استفاده قرار دهید استدعای عاجزانه دارم نامی از بنده نیاورید، زیرا گرچه من جماعت نویسندگان را خیلی دوست دارم و به آنها احترام میگذارم لیکن ورود خود را به جرگهٔ این جماعت زائد میدانم و برای سن و سال خود ناشایست می پندارم.

با احترامات فائقه
۱۶ نوامبر سال ۱۸۳۰
روستای نینارادوو

ما خواهش دوست محترم ایوان پتروویچ بلکین مؤلف داستانها را اجابت میکنیم و نامی از او نمی بریم و مراتب تشکر و امتنان خود را بخاطر اطلاعاتی که در مورد نویسنده فقید در اختیار ما گذاشت ابراز میداریم و امیدواریم که خوانندگان نیز صداقت و حسن نیت این اطلاعات را گرامی دارند.

آلکساندر پوشکین

تیراندازی

ما دوئل کردیم.
باراتینسکی.

من سوگند یاد کردم که او را بقانون
دوئل بکشم (هنوز این حق برای من
محفوظ است که هر موقع بخواهم او
را به دوئل بطلبم و با تپانچه به او
تیراندازی کنم).

شبی در اردوگاه.

۱

ما در نقطه‌ای نزدیک روستای ن... اردو زده بودیم. همه می‌دانند که زندگی یک افسر در اردوگاه چگونه است: هر روز صبح تمرین‌های نظامی و سواری، ظهر ناهار در منزل فرمانده هنگ یا در میخانه عرق فروش یهودی، شب شرابخواری و قمار. در اطراف محل اردوی ما حتی یک خانواده هم وجود نداشت که در خانه‌اش بروی مهمانان باز باشد یا دختر دم‌بختی داشته باشد. ناچار ما در منزل یکدیگر جمع می‌شدیم و بجز خود و لباسهای نظامی خودمان چیز تازه‌ای نمی دیدیم.

در جمع ما فقط یکنفر غیرنظامی بود. از سنین عمرش در حدود سی و پنج سال می گذشت و بهمین

جهت ما او را پیرمرد محسوب می داشتیم. بلحاظ آزمودگی که داشت از برتریهای بسیاری در میان ما برخوردار بود. از این گذشته ترشروئی همیشگی، خلق و خوی خشن و زخم زبانش تأثیر شدیدی در روح و فکر ما جوانان داشت. هاله اسرارآمیزی سرنوشت او را احاطه کرده بود، او روس بنظر می رسید لیکن نام بیگانه داشت. زمانی در هنگ سوارنظام خدمت می‌کرد و موفقیت هم داشت. هیچکس نمی‌دانست که چه موجباتی باعث شده که او از نظام استعفا کرده و در این نقطه دوردست و محقر اقامت گزیده است. او زندگی فقیرانه و در عین حال پرخرج داشت: همیشه ردنکوت مشکی کهنه‌ای بتن داشت و پیاده راه می‌رفت و همیشه خانه‌اش بروی همهٔ افسران هنگ ما باز و سفره‌اش گسترده بود. البته پذیرائی او از دو یا سه نوع غذا که دست پخت سرباز بازنشسته ای بود تجاوز نمی کرد لیکن سرمیزش شامپانی سیل وار مصرف می‌شد. هیچکس از دارائی و درآمد او اطلاعی نداشت و هیچکس جرئت نمی کرد در این باره از او پرسش کند. کتابهائی که داشت بیشتر کتابهای نظامی و رمان بود. با رضا و رغبت کتابهایش را به هر کس می‌داد بخوانند و هرگز آنها را مطالبه نمی کرد و متقابلاً کتابهائی را هم که باامانت می گرفت هرگز پس نمی داد. مهمترین کار او تمرین تیراندازی با تپانچه بود. دیوارهای اتاقش از گلوله‌های تپانچه مانند شانه عسل سوراخ و مشبک شده بود. تنها تجمل و زینت کلبه محقر او مجموعه گرانقیمت تپانچه بود. مهارتی که در تیراندازی بدست

آورده بود عجیب و غیرقابل تصور بود و اگر شرط می‌کرد که گلابی را روی کلاه شخصی بگذارد و آنرا با تیر بزند هیچیک از افراد هنگ ما تردید بخود راه نمی‌داد و فوراً و بدون ترس سر خود را برای این کار در اختیارش می‌گذاشت. صحبت ماها اغلب در باره دوئل بود. سیلویو (نام او را سیلویو* می‌گذارم) هرگز در آن شرکت نمی‌کرد. اگر از او می پرسیدند که دوئل کرده است، بسردی جواب می داد: بلی، اتفاق افتاده ، ولی جزئیات آنرا توضیح نمی‌داد و پیدا بود که از چنین سئوالاتی خوشش نمی آید. ما تصور می‌کردیم که لابد مهارت خوفناک او در تیراندازی باعث قربانی شدن بخت‌برگشته‌ای شده و همین امر چون بار گرانی بر وجدان او سنگینی می‌کند. در هر صورت هرگز بفکر ما خطور هم نمی کرد که وجود ترس را در او تصور کنیم. هستند کسانی که فقط صورت ظاهرشان این گونه تصورات را از مردم دور می کند ولی یک اتفاق غیر منتظره همهٔ ماها را دچار شگفتی نمود.

روزی ده نفری از افسران ما در منزل او ناهار می‌خوردند. بنابر معمول در مشروب‌خواری زیاده روی شد. بعد از ناهار با اصرار فراوان از میزبان خواهش کردیم که بساط بازی بانک را برای ما جور کند. چندین بار تقاضای ما را رد کرد زیرا تقریباً هیچ وقت قمار نمی‌کرد، بالاخره اصرار ما کار خودش را کرد.

---

* Silvio (م.)

دستور داد ورق بیاورند، پشت میز قرار گرفت، در حدود پنجاه ده سناتی از جیبش بیرون آورده روی میز ریخت. ما گرداگرد او حلقه زدیم و بازی آغاز شد. سیلویو معمولاً بهنگام بازی مهر سکوت بر لب می‌زد، هرگز بحث نمی کرد و توضیحی هم نمی داد. اگر حریف در حساب اشتباه می‌کرد یا اضافه پرداختی را بلافاصله باو مسترد میداشت یا اضافه را در بستانکار او یادداشت می کرد. ما باین خصلت او آگاه بودیم و محاسبه را باو واگذار می کردیم. ولی در جمع ما افسری حضور داشت که تازه به هنگ ما منتقل شده بود. او هم در بازی شرکت داشت و بعلت حواس پرتی حساب بردش را دو برابر نوشت. سیلویو گچ را برداشت و مطابق معمول رقم را تصحیح کرد. افسر که فکر می کرد سیلویو اشتباه می‌کند به بحث پرداخت. ولی سیلویو همچنان خموش به بازی ادامه میداد. افسر هم که حوصله‌اش سر رفته بود ماهوت پاک کن را برداشت و آنچه را که بنظرش می رسید نادرست است پاک کرد. سیلویو دوباره گچ را برداشت و مجدداً رقم قبلی را نوشت. در آن موقع که افسر از سکر شراب و هیجان قمار و نیشخند دوستانش آتشی شده بود این وضع را برای خود توهین‌آمیز شمرده با دیوانگی یک شمعدان مسی را برداشت و بطرف سیلویو پرت کرد. سیلویو بزحمت توانست سر خود را بدزدد و از آن ضربت در امان بماند. ما همه شرمنده و ناراحت شدیم. سیلویو که از شدت خشم رنگش پریده بود و از چشمانش شراره‌آتش می‌بارید ازجای برخاست و گفت: «آقای محترم، لطفاً تشریف

ببرید و خدا را شکر کنید که این واقعه در منزل من اتفاق افتاد».

هیچکس در عاقبت کار تردید نداشت و ما همه رفیق جدیدمانرا در شمار کشتگان بحساب می‌آوردیم. افسر بیرون رفت و گفت آماده است هر طوری که میزبان صاحب بانک بخواهد از عهدهٔ این توهین برآید. بازی چند دقیقه‌ای ادامه داشت ولی ما که متوجه شدیم صاحب خانه دیگر حال بازی ندارد، یکی بعد از دیگری از پشت میز بلند شدیم و به منزلهایمان رفتیم و در راه در بارهٔ تعطیلاتی که در پیش داشتیم به گفتگو پرداختیم.

فردای آن روز در مانژ سراغ ستوان بیچاره را از یکدیگر می گرفتیم که آیا هنوز زنده است یا مرده که خودش پیدا شد. همین سئوال را از خودش کردیم. او گفت که هنوز از سیلویو خبری نشده . این مسئله اسباب تعجب ما شد. ما بمنزل سیلویو رفتیم، دیدیم که در حیاط خانه‌اش مشغول تمرین تیراندازیست. تکخالی را روی در حیاط میخکوب کرده و گلوله پشت گلوله در آن می‌نشاند. او مطابق معمول ما را پذیرفت و کلمه‌ای از واقعه شب قبل بر زبان نیاورد. سه روز دیگر هم گذشت ولی ستوان هنوز زنده بود. ما با تعجب از یکدیگر می‌پرسیدیم : آیا واقعاً سیلویو او را به دوئل دعوت نخواهد کرد؟ بلی سیلویو او را به دوئل نخواست. او فقط به توضیح مختصری که ستوان داد و تقریباً جنبه عذرخواهی داشت اکتفا نمود و با او آشتی کرد.

این مسئله زیان بزرگی به حیثیت او وارد کرد. سیلویو دیگر آن اعتبار و نفوذ سابق را نزد ما افسران

جوان نداشت. عدم شجاعت چیزی نیست که جوانان به آن با نظر اغماض بنگرند. در نظر آنها شجاعت بالاترین حد شایستگی آدمی و ستار همهٔ معایب است. با این همه اندک اندک همه‌چیز بدست فراموشی سپرده شد و سیلویو در نزد ما اعتبار و نفوذ سابق را دوباره باز یافت.

تنها من بودم که نمی توانستم دیگر خودم را باو نزدیک کنم. من که طبیعتاً آدمی تخیلی و احساساتی بودم بیشتر از دیگران به سیلویو که برایم مردی معمائی و در حکم قهرمان رمان اسرارآمیزی بود دلبستگی داشتم. او هم مرا دوست داشت، یا لااقل وقتی با من تنها می‌ماند آهنگ تند و تیز همیشگی زبان زننده‌اش را کنار می گذاشت و با سادگی و یکدلی درباره موضوع های مختلف گفتگو می کرد. ولی بعد از آن شب نا میمون فکر اینکه شرافت او لکه دار شده و در اینکه لکهٔ ننگ تا کنون شسته نشده خود او مقصر است پیوسته مرا آزار می داد و نمی گذاشت مثل سابق با او یکدل و رایگان باشم، نمی‌توانستم مستقیم به صورت او نگاه کنم. سیلویو بیش از آن دانا و آزموده بود که متوجه رفتار من نشود و علت آنرا حدس نزند. معلوم بود این مسئله او را دلگیر کرده بود. دو سه بار متوجه شدم که میل دارد بمن توضیحاتی بدهد ولی من اجتناب داشتم، بهمین جهت او هم از من کنار گرفت. از آن ببعد دیگر دیدار من با او فقط درجمع دوستان بود و گفتگوهای دوستانه و بی پرده ما دیگر تجدید نشد.

جمعیت گرفتارو پریشان پایتخت نمی‌تواند بسیاری از

مسائل و مشکلات زندگی روزمره روستاها و یا شهرهای کوچک را حتی تصور کند و با آن ابداً آشنائی ندارند. یکی از آنها انتظار رسیدن روز دریافت نامه‌های پستی است. روزهای سه‌شنبه و جمعه دفتر هنگ پر از افسر بود، یکی منتظر حواله پول بود، یکی چشم براه نامه بود و دیگری در انتظار روزنامه. نامه‌ها را معمولاً همانجا باز می‌کردند، خبرهای تازه را بهمدیگر می‌دادند و خلاصه دفتر هنگ چهره پرهیجانی بخود می‌گرفت. نامه‌های سیلویو نیز بنشانی هنگ ما می‌رسید و او هم روزهای سه‌شنبه و جمعه مرتباً به دفتر هنگ می آمد. روزی نامه‌ای بدستش دادند که او مهر آنرا با شتابی وصف ناپذیر باز کرد و در حالی که نامه را شتابان از نظر می‌گذراند چشمانش می‌درخشید. افسران هنگ هریک مشغول خواندن نامه‌های خود بودند و متوجه تغییر حالت سیلویو نشدند. سیلویو بمحض قرائت نامه گفت: «آقایان، اوضاع و احوال ایجاب می‌کند که هرچه زودتر اینجا را ترک کنم. امشب راه می‌افتم. امیدوارم دعوت مرا رد نکنید و برای آخرین بار بفرمائید باهم ناهار بخوریم». سپس رو بمن کرد و گفت: «منتظر شما هم هستم، حتماً بیائید، منتظرم». این را گفت و شتابان از دفتر بیرون رفت. ما هم بعد از اینکه قرار تجمع را در منزل سیلویو گذاشتیم، بسوی خانه‌هایمان رهسپار شدیم.

من سر وقت بمنزل سیلویو آمدم و همهٔ افسران هنگ را در منزل او یافتم. همه اثاثه خانه را بسته بندی کرده بود؛ فقط دیوارهای برهنه سوراخ سوراخ شده از گلوله

بر جای مانده بود. ما سر میز رفتیم، میزبان مافوق العاده سر حال بود و بزودی شادی او به همهٔ حاضران سرایت کرد. چوب پنبه‌ها یکی بعد از دیگری با صدای مخصوص از سر بطری‌ها می‌پرید، لیوانها پی در پی از شامپانی پرکف وگازدار پر می شد و ما از صمیم قلب برای مسافر سفر خوش و نیک‌بختی و شادی آرزو می کردیم. وقتی از سر میز برخاستیم که دیر وقت بود. موقعیکه همه آماده رفتن بودند سیلویو بایکایک میهمانان دست داد و خدا حافظی کرد و موقعی که من قصد بیرون رفتن داشتم دستم را گرفت و آهسته بمن گفت: «می خواهم قدری با شما صحبت کنم». من ماندم.

میهمانان رفتند، ما تنها ماندیم، روبروی هم نشستیم و ساکت مشغول کشیدن پیپ شدیم. سیلویو دلواپس و نگران بنظر می‌رسید و دیگر اثری از آن شادی شیطانی در چهره‌اش دیده نمیشد. در عوض، رنگ پریدگی غم‌انگیز وچشمهای شرربارو تابانش و دود غلیظی که از دهانش بیرون می‌آمد به او قیافه ابلیس واقعی را داده بود. چند دقیقه‌ای گذشت و سیلویو سکوت را شکسته چنین گفت:

— شاید ما همدیگر را بار دیگر نبینیم. پیش از جدائی می‌خواستم مسئله‌ای را برای شما روشن کنم. شما متوجه شده‌اید که من به عقاید دیگران اهمیت نمی‌دهم، ولی شما را دوست دارم و احساس می کنم، برایم بسی دشوار خواهد بود اگر خاطره غیرمنصفانه و نامطبوعی از خود در ذهن شما باقی بگذارم.

برای چاق کردن پیپش که خاموش شده بود سخن

خود را قطع کرد. من سکوتم را حفظ کرده چشم بزیر افکنده بودم. او صحبت خود را دنبال کرد:

— گمان می‌کنم که شما تعجب کرده‌اید که چرا من بعد از واقعهٔ آنشب از آن مست بی شعور نخواستم که رضایت کامل مرا فراهم کند. شما می‌دانید که با داشتن حق انتخاب اسلحه جان او در مشت من بود و در این دوئل تقریباً خطری من را تهدید نمی‌کرد: من می‌توانم ملایمت خود را درین مسئله حمل بر جوانمردی خود بکنم ولی نمی‌خواهم دروغ گفته باشم. اگر مطمئن می‌بودم که می‌توانم بدون اینکه جان خود را بخطر اندازم حسابم را با او تسویه کنم ابداً او را نمی‌بخشیدم.

من متعجبانه به سیلویو نگاه می‌کردم. این اقرار بکلی مرا شرمنده ساخت. سیلویو به سخن ادامه داد:

— دقیقتر بگویم: من حق ندارم جان خودرا بخطر بیاندازم. شش سال پیش شخصی بمن یک سیلی زد. او زنده است و من هنوز از او انتقامم را نگرفته‌ام.

کنجکاوی من سخت تحریک شد. از او پرسیدم:

— با او دوئل نکردید؟ لابد اوضاع و احوال باعث شد که شما از هم دور شوید.

سیلویو جواب داد:

— نه، من با او دوئل کردم و این هم یادگار نبرد تن بتن ماست.

سیلویو برخاست و از داخل جعبه مقوائی کلاه ماهوتی سرخی را که دارای نوار و گرده زرین بود و فرانسویها آنرا bonnet de police* می‌نامند برداشت و بسر گذاشت.

---

* — کلاه پلیس .

کلاه اندکی بالاتر از پیشانی با گلوله سوراخ شده بود.
سیلویو به سخن خود ادامه داد:
— شما می‌دانید که من در هنگ سوار خدمت می‌کردم. با خلق و خوی من هم که آشنا هستید: به برتری‌جوئی عادت کرده بودم، از جوانی خوی سرکش در من قوت گرفته بود. در زمان ما شرارت و عربده‌جوئی مد بود. من هم شرورترین افسر ارتش بودم. به مست کردن و عربده کشیدن افتخار می‌کردیم: در میخوارگی دست بورتسوف* معروف را که توسط دنیس داویدوف** شاعر مشهور وصف شده از پشت بسته بودم. پی در پی در هنگ ما دوئل می‌شد و من در همه این نبردها شرکت داشتم، یا دوئل کننده بودم و یا جزو شهود حضور داشتم. همقطارانم مرا می‌پرستیدند، ولی فرمانده‌هان هنگ که دم بدم عوض می‌شدند، مرا وبال گردن می‌دانستند.
من با فراغ بال (یا با شرارت و جنجال) از شهرت بی‌مثال خود لذت می بردم تا اینکه روزی افسر جوانی از خانواده متمول و معروف و متشخصی به هنگ ما منتقل شد. (نام او را نمی‌خواهم بگویم). من هرگز شخص خوش‌شانس و خوشبختی مثل او ندیده‌ام. تصورش را هم نمی‌توان کرد، جوانی، دانائی، زیبائی، نشاط و شادمانی دیوانه‌وار، شجاعت و رشادت بی حد و حصر و توأم با لاقیدی، نام معروف، پول بی‌حساب و پایان‌ناپذیر، — همه این خصایص در او جمع بود و

---

* Burtsov (م.)
** Denis Davidov (م.)

حالا شما فکرش را بکنید که چنین شخصی چه اثری در میان ما داشت. برتری و الویت من متزلزل شد. ابتدا او که مجذوب شهرت و محبوبیت من شده بود در صدد دوستی با من برآمد، ولی من بسردی او را پذیرفتم و او هم بدون هیچ تأسفی از من دوری گزید. من از او متنفر بودم. توفیق او در هنگ و در میان زنان مرا به سرحد ناامیدی می‌کشاند. در پی بهانه‌ای بودم که با او نزاع کنم. به نیش و کنایه‌های من با کنایه‌ها و متلک‌هائی پاسخ می‌گفت که هم غیرمنتظره بود و هم تندتر و تیزتر و البته شادتر و نشاط‌انگیزتر. او همه را بشوخی برگزار می‌کرد در صورتی که من کینه‌ورزی می‌کردم. سرانجام شبی در مجلس رقص منزل یکی از ملاکین لهستانی او را دیدم که خیلی مورد توجه زنان و مخصوصاً خانم میزبان که با من روابطی داشت قرار گرفته است. در گوشش حرف زشتی زدم. او آتشی شد و یک سیلی در گوش من خواباند. دست به شمشیر بردیم، چند تن از خانمها بی هوش شدند، ما را از هم جدا کردند، همان شب ما عازم محل دوئل شدیم.

هنگام طلوع خورشید بود. من با سه نفر شهودم در میعادگاه منتظر ایستاده بودم و با بی‌صبری غیر قابل وصفی انتظار حریفم را می‌کشیدم. آفتاب بهاری دمیدن گرفت و گرمایش احساس می‌شد. حریفم از دور نمایان شد. او لباس نظامی را روی شمشیرش انداخته بود و سلانه سلانه پیش می‌آمد. فقط یک شاهد همراه او بود. ما باستقبال او رفتیم. نزدیک که شد دیدیم کلاه

کاسکتش را پر از گیلاس کرده در دست دارد. شهود یک فاصله دوازده قدمی برای ما تعیین کردند. من می بایست اول تیراندازی کنم: ولی موج کینه چنان در وجودم شدت یافته بود که میترسیدم تیرم به خطا برود و برای اینکه اندک آرامشی یابم حق تیر اول را به او واگذار کردم. حریفم حاضر نشد پیشنهاد مرا بپذیرد. به قرعه متوسل شدیم: شماره اول نصیب او شد که همای سعادت همیشه برسرش می‌نشست. او مرا هدف گرفت و کلاهم را سوراخ کرد. نوبت من شد. دیدم که بالاخره زندگی او در دست من است. من با حرص و ولع به او نگاه می کردم تا اقلاً کوچکترین اثری از ترس و ناراحتی در خطوط چهره‌اش ببینم... او در مقابل تپانچهٔ من ایستاده بود و با خیال راحت گیلاس‌هائی را که رسیده‌تر بود از توی کلاهش انتخاب می کرد و دانه دانه می خورد و هسته آنرا طوری با لبهایش می‌پراند که پیش پای من می‌افتاد. خونسردی و بی‌تفاوتی او کفر مرا در آورده دیوانه‌ام کرده بود. با خود گفتم: چه فایده‌ای برایم دارد که جانش را بگیرم در صورتی که او ابداً برای آن اهمیت و ارزشی قائل نیست؟ در حالیکه با تپانچه ام به او نشانه گیری می کردم اندیشه‌ای اهریمنی از مغزم خطور کرد. تپانچه را پائین آورده گفتم: «شما مثل اینکه در فکر مرگ نیستید؟ فعلاً مشغول ناشتائی هستید. پس من مزاحمتان نمی شوم با خاطری آسوده گیلاسها را میل بفرمائید.» جواب داد: «شما ابداً مزاحم من نیستید، خواهش می کنم شلیک کنید... ولی در هر صورت هر طور دلتان می‌خواهد،

حق تیراندازی برای شما محفوظ است. هر موقع اراده بفرمائید من در خدمتتان هستم». من رو به شهود کردم و به آنها گفتم که امروز قصد ندارم تیراندازی کنم و جنگ تن بتن ما بدین ترتیب بپایان رسید.

من خود را از ارتش بازنشسته کردم و درین نقطهٔ دورافتاده اقامت گزیدم. از آن موقع روزی نگذشته که در اندیشهٔ انتقام نباشم. اکنون وقت انتقام فرا رسیده...

سیلویو مکتوبی را که صبح دریافت داشته بود از جیبش بیرون آورد و آنرا بمن داد بخوانم. شخصی (ظاهراً پیشکارش) از مسکو باو نوشته بود که آن شخصیت معروف قرار است بزودی با دوشیزه‌ای جوان و زیبا ازدواج کند.

سیلویو گفت:

– شما یقیناً حدس می‌زنید که آن شخصیت معروف کیست. حالا من بمسکو می‌روم تا ببینم آیا او اکنون، قبل از عروسی‌اش هم با همان خونسردی و بی اعتنائی سالهای قبل که بهنگام دوئل گیلاس میل می‌فرمود از مرگ استقبال خواهد کرد؟

سیلویو ضمن گفتن این سخنان از جا برخاست، کلاه خود را به کف اتاق پرت کرد و مثل ببری در قفس خشم‌آلود عرض و طول اتاق را می‌پیمود. من ساکت و بی حرکت به حرفهای او گوش فرا می دادم. احساسات عجیب و متضادی مرا به هیجان آورده بود.

نوکرش وارد شد و اطلاع داد که اسبها آماده است. سیلویو محکم دست مرا فشرد، ما همدیگر را بوسیدیم. او سوار کالسکهٔ سفری کوچکی شد که در آن دو

چمدان جا داده بودند: محتوی یک چمدان تپانچه‌هایش بود و دیگری بار و بنه‌اش. ما بار دیگر خداحافظی کردیم و اسبها به راه افتادند.

۲

چند سالی گذشت و من به سبب اوضاع و احوال خانوادگی ناچار شدم در روستای فقیر دورافتاده‌ای در ولایت... اقامت گزینم. هر چند آنجا سرگرم اداره ملک خود بودم ولی‌پیوسته بیاد زندگی پر هیاهو و بی بند و بار پیشین خود آه می کشیدم. تنهائی در شبهای بلند پائیز و زمستان برایم خیلی دردناک و خسته‌کننده بود. تا ظهر هر طور بود وقت را می‌گذراندم: با کدخدا گفتگو می‌کردم، سوار می شدم دنبال کارهایم می رفتم یا به کارگاه‌های تازه سر می‌کشیدم ولی بمحض اینکه هوا تاریک می‌شد دیگر نمی‌دانستم چه بکنم. چند کتابی را که از زیر گنجه‌ها و توی انبار پیدا کرده بودم آنقدر خواندم که ازبر شده بودم. همهٔ داستان و افسانه‌هائی را که کریلوونا* کلیددار من بیاد داشت برایم بارها و بارها نقل کرد. ترانه‌های زنهای روستائی مرا محزون می‌کرد. به مشروب خانگی روی آوردم ولی دچار سر درد می شدم، علاوه بر این باید اعتراف کنم که من می‌ترسیدم میخواره شوم، می‌ترسیدم از شدت غم به چنان معتادان غم‌ناکی بدل شوم که در

---

* Kirilovna (م.)

ناحیه ما نمونه های بسیاری را از آنها می‌شود دید. از همسایه‌های نزدیک جز دو یا سه نفر از آن عرق خورهای قهار کسی نبود که آنها هم هنگام صحبت دائماً یا سکسکه می کردند یا آه و خمیازه می کشیدند. تنهائی را بهتر می‌شد تحمل کرد تا مصاحبت آنها را. *

در چهار ورستی** روستای ما ملک آباد و پر رونقی بود که تعلق به کنتس ب... داشت. اما در آنجا بجز مباشر وی کسی نبود، کنتس تنها یکبار آنهم در نخستین سال ازدواجش به آنجا آمده و فقط یکماه در ملک خود زندگی کرده بود. اما روزی در دومین بهار زندگی گوشه گیرانه من شایع شد که کنتس همراه شوهرش برای ایام تابستان به ملکش خواهد آمد. واقعاً هم آنها در آغاز ماه ژوئن وارد شدند.

ورود همسایه ثروتمند برای مردم روستائی واقعه بس مهمی است. ملاکین و کسانشان اقلاً از دو ماه قبل و تا سه سال بعد فقط در آن باب حرف می زنند. ولی آنچه که بمن مربوط است اینستکه خبر ورود همسایه جوان و زیبا تأثیر شدیدی در من کرد. در آتش

---

*در چاپ اول این مطلب آمده: بالاخره من تصمیم گرفتم هرچه ممکن است زودتر بخوابم و هرچه ممکن است دیرتر ناهار بخورم تا بدین ترتیب مسئله دراز بودن روز و کوتاه بودن شب را حل کنم. «که این بود بهترین کارها» (آلکساندر پوشکین).

** ــ ورست ــ مقیاس طول قدیم روسیه برابر با ۱۰۶۷ متر. (م.)

اشتیاق دیدارش می‌سوختم و بهمین جهت عصر نخستین یکشنبه بعد از ورودشان به روستای... رفتم تا مراتب ارادت و احترام خود را بعنوان نزدیکترین همسایه و صمیمی ترین خدمتگذار تقدیم حضورشان کنم.

پیشخدمت خانه مرا به اتاق دفتر کنت راهنمائی کرد و خود رفت که آمدن مرا به آقا و خانم خبر دهد. اتاق دفتر بزرگ و پر از اثاثه و اشیاء مجلل بود. چندین گنجه کتاب کنار دیوار قرار داشت و روی هر گنجه یک مجسمه نیم‌تنه برنجی بود. روی پیش بخاری دیواری سرسری آئینه بزرگی قرار داشت. کف چوبی اتاق از ماهوت سبز پوشیده شده بود و روی آن قالی انداخته بودند. من که مدتها بود در کاشانه فقیرانه خود از تجمل بدور بودم و سالها بود که تمول و مکنت دیگران را هم ندیده بودم حس کردم که مرعوب شده‌ام و مانند حاجت‌خواه شهرستانی که در بارگاه وزیری حاضر می‌شود با نوعی ترس و لرز منتظر کنت شدم. در باز شد و مرد سی و دو ساله خوش صورت و خوش اندامی وارد گردید. کنت دوستانه و با خوشروئی به من نزدیک شد. من سعی کردم بحال عادی برگردم و خود را معرفی کنم و تعارفات لازمه را بجا آوردم، ولی او بمن فرصت نداد و پیش‌دستی کرد. ما نشستیم. او بدون تکلف و با محبت صحبت می‌کرد و همین امر باعث شد که من بحالت طبیعی باز گردیده کمروئی و خجالتم بر طرف شود که ناگهان کنتس وارد شد و احساس خجالت بیش از پیش بر من غلبه کرد. واقعاً وی زیبا بود. کنت مرا معرفی کرد. هر چه سعی کردم حالت عادی را بدست

آورم نشد و هر چه بیشتر سعی می‌کردم، بیشتر حالت
بی دست و پائی و تصنع مرا فرا می‌گرفت. میزبانان
برای اینکه بمن مجالی بدهند که خود را جمع و جور
کنم و بر خود مسلط شوم و با آشنایان تازه انس بگیرم،
سرگرم صحبت با خود شدند و با من بدون تکلف مثل
یک همسایه خوب و قدیمی رفتار می‌کردند. من هم
ازین فرصت استفاده کرده در اتاق به گردش پرداختم
و بتماشای کتابها و تابلوهای نقاشی مشغول شدم.
من به هنر نقاشی وارد نیستم ولی یکی از آنها توجه مرا
جلب کرد و آن دورنمائی از سوئیس بود. آنچه مورد
توجه من واقع شده بود سبک نقاشی نبود، بلکه سوراخی
بود از گلوله که در پرده بوجود آمده بود. پیدا بود
که دو گلوله روی هم سوار شده. رو به کنت کرده
گفتم: «چه تیراندازی جالبی است». گفت: «بله، تیراندازی
بسیار جالبی است.» و از من پرسید: «شما چطور،
تیرانداز خوبی هستید؟» گفتم: «خیلی خوب تیراندازی
می‌کنم»، و من که خوشحال شده بودم که بالاخره
صحبت ما به مطلبی رسید که در آن خبره هستم، ادامه
دادم: «از سی قدمی تیرم بخطا نمی‌رود و ورق‌بازی را
می‌زنم، البته با تپانچه‌های آشنا.» کنتس که با کمال
دقت به حرفهای ما گوش می‌داد گفت: «راستی؟ —
و رو بشوهرش کرده پرسید: — عزیزم تو چطور،
می‌توانی از سی قدمی ورق بازی را بزنی؟» کنت پاسخ
داد: «روزی امتحان می‌کنیم. زمانی من تیرانداز بدی
نبودم، ولی چهار سالست که دست به تپانچه نزده‌ام».
من بمیان حرفش دویدم و گفتم: «پس درین صورت

حاضرم با شما شرط به بندم که حتی از بیست قدمی هم نمی‌توانید ورق را بزنید. لازمه تیراندازی با تپانچه تمرین همه روزه است. درین کار من تجربه دارم. در هنگ خودمان یکی از بهترین تیراندازان بشمار می رفتم. زمانی پیش آمد که یکماه تمام دستم به تپانچه نرسید، چون تپانچه‌هایم‌را برای تعمیر داده بودم. حضرت اشرف، بعد از آن یکماه برای دفعه اول که خواستم تیراندازی کنم از بیست و پنج قدمی نتوانستم بطری را بزنم و چهار گلوله‌ام پی در پی به خطا رفت. فرمانده گروهان ما مرد بذله‌گو و شوخی بود. او که شاهد آن صحنه بود رو بمن کرده گفت: «معلوم می‌شود که تو دستت به روی بطری‌ها بلند نمی‌شود». خیر، حضرت اشرف، این کار اهمال و غفلت برنمی دارد. باید هر روز تمرین کرد و الا فراموشتان می‌شود. بهترین تیراندازی را که می‌شناختم هر روز اقلاً سه بار پیش از غذا تیراندازی می‌کرد. همانطوری که خوردن یک گیلاس ودکا را قبل از ناهار جزو واجبات می‌دانست این کار هم برایش جزو واجبات بود». کنت و کنتس خوشحال بودند که من سر حال شده و بحرف آمده بودم. کنت پرسید: «او چگونه تیراندازی بود؟» گفتم: «تیرانداز غریبی بود، گاهی اتفاق می‌افتاد که می‌دید مگسی روی دیوار نشسته... خانم کنتس، شما خنده‌تان می گیرد؟ .. ولی این مطلب را که می‌گویم بخدا قسم حقیقت دارد. گاهی اتفاق می‌افتاد که مگسی را می‌دید فوراً کوزکا مصدر خود را صدا می‌زد: کوزکا، تپانچه را بیار! کوزکا تپانچه پر را برایش می‌آورد و او با همان تیر

اول سگس را توی دیوار فرو می‌برد!» کنت گفت: «خیلی غریبست. اسمش چه بود؟» — «حضرت اشرف، اسمش سیلویو بود.» کنت از جا پرید و فریاد زد: «سیلویو؟.. شما سیلویو را می شناختید؟» — «بله، حضرت اشرف، او را می‌شناختم. سیلویو دوست من بود. او در هنگ ما بعنوان یک دوست و همقطار پذیرفته شده بود. ولی پنج سالست که هیچ خبری از او ندارم. مثل اینکه حضرت اشرف هم او را می‌شناختید؟» — «بله، او را می‌شناختم، خوب هم می‌شناختم. آیا او درباره واقعه‌ای برای شما تعریف نکرده بود... نه، تصور نمی‌کنم... دربارهٔ یک اتفاق غریبی برای شما تعریف نکرده بود؟» — «حضرت اشرف! شاید منظورتان آن سیلی است که جوان الدنگ عیاشی در یک شب‌نشینی بصورتش نواخته بود؟» — «بله، ولی آیا اسم آن جوان جلف عیاش را به شما نگفته بود؟..» — «خیر، حضرت اشرف، نگفته بود...»

در این موقع من کم‌کم به حقیقت پی می‌بردم. با ناراحتی به سخن ادامه داده گفتم: «آه، حضرت اشرف، ببخشید... من نمی‌دانستم... این شما نبودید؟..» کنت با حالتی فوق العاده ناراحت پاسخ داد: «بله، من بودم. این تابلو هم که با گلوله سوراخ شده یادگار آخرین دیدار ماست...» — کنتس گفت: «عزیزم، تو را بخدا آن واقعه را تعریف نکن، شنیدنش هم برای من ترس‌آور است». کنت تقاضای همسرش را نپذیرفته گفت: «نه، من همه را برایش تعریف می کنم. او اطلاع دارد که من چگونه به دوست او توهین کردم و اکنون باید بداند که چگونه سیلویو از من انتقام گرفت». کنت به من

تعارف کرد بنشینم و من با کنجکاوی عمیقی داستان زیر را از او شنیدم:

«پنجسال پیش من ازدواج کردم. نخستین ماه عروسی the honey moon * را در این روستا گذراندم. بهترین و خوش‌ترین روزهای زندگی من درین قصر گذشته و یکی از بدترین خاطره‌های زندگی من هم باینجا مربوط است.

یک روز عصر من و همسرم به اسب‌سواری رفته بودیم. اسب زنم سرکشی آغاز کرد، وی هراسناک شد، از اسب پیاده شد، افسار اسب را بدست من سپرد و پیاده راه قصر را در پیش گرفت. من با اسبها شتابان بمنزل باز گشتم. در باغ منزل یک کالسکه سفری را دیدم. بمن گفتند در اتاق کارم شخصی منتظر منست، اسمش را نگفته و فقط اطلاع داده که با من کاری دارد. به این اتاق وارد شدم، در تاریکی مردی را دیدم که نزدیک بخاری ایستاده بود. گرد سفر سر و رویش را پوشانده و ریشش اندکی بلند شده بود. نزدیکش شدم و سعی کردم او را بیاد بیاورم. او با صدای لرزانی گفت: «کنت، مثل اینکه مرا نشناختی؟» من فریاد کشیدم: «سیلویو!» و اعتراف می‌کنم که حس کردم موها بر بدنم راست شده است. او ادامه داد: «بله، خودم هستم، نوبت تیراندازی با منست، آمده‌ام تپانچه‌ام را خالی کنم، تو چطور، آماده‌ای؟» تپانچه سیلویو که سرش از جیب بغلش بیرون آمده بود، دیده می‌شد. من دوازده قدم برداشتم و در گوشه

---

*ماه عسل. (انگلیس)

اتاق ایستادم و از او خواستم که هرچه زودتر تا همسرم بمنزل باز نگشته تیراندازی کند. ولی او عجله نداشت و چراغ خواست. چند شمع آوردند. من در را بستم و دستور دادم کسی باتاق وارد نشود و دو باره به سیلویو تکلیف کردم که زودتر شلیک کند. او تپانچه‌اش را از جیبش بیرون آورد و به من قراول رفت... من ثانیه شماری می‌کردم... در فکر زنم بودم... دقیقه‌ای گذشت، دقیقه وحشتناک... سیلویو تپانچه‌اش را پائین آورد و گفت: «متاسفانه تپانچه‌ام از هسته گیلاس پر نشده... گلوله‌اش فلزی و سنگین است... بنظر من این کار ما دوئل نیست، بلکه بیشتر به آدم‌کشی شبیه است: من عادت ندارم به آدم بی‌سلاح تیراندازی کنم. دوئل را از نو شروع کنیم، قرعه می‌کشیم تا معلوم شود که کی باید اول تیراندازی کند.» سرم دور برداشته بود... درست یادم نیست... گویا من موافقت نمی‌کردم... بالاخره ما یک تپانچه دیگر هم پر کردیم، از کاغذ دو قرعه پیچپیدیم. سیلویو قرعه را در همان کلاهی انداخت که زمانی گلوله من آنرا سوراخ کرده بود، یکی از قرعه‌ها را من برداشتم و باز «شماره ۱» بمن افتاد. با لبخندی که هرگز فراموش نمی‌کنم گفت: «کنت، تو بطور غیر قابل تصوری خوش شانسی.» نمی‌دانم چه حال و وضعی داشتم و چگونه او توانست مرا وادار به تیراندازی بکند... ولی من شلیک کردم و تیرم به خطا رفت و این تابلو را سوراخ کرد. (کنت با انگشت جای سوراخ را روی تابلو نشان داد، صورتش از هیجان سرخ شده بود و مثل آتش می‌سوخت. کنتس رنگش پریده

بود و صورتش سفیدتر از دستمال دستش شده بود: من نتوانستم خودداری کنم و از فرط تعجب فریاد کشیدم.)
کنت سخن خود را دنبال کرد: «بله، من شلیک کردم و خدا را شکر که تیرم بخطا رفت. آنوقت سیلویو... (در آن لحظه او واقعاً وحشتناک بود) سیلویو تپانچه‌اش را بالا برد و به من قراول رفت، مشغول هدف‌گیری بود که ناگهان در باز شد و ماشا* سراسیمه درون اتاق دوید، جیغی کشید و خود را بگردن من آویخت. حضور او باعث قوت قلب من شد. باو گفتم: «عزیزم، مگر نمی‌بینی که ما شوخی می‌کنیم؟ از چه ترسیدی؟ بهتر است بروی یک لیوان آب بخوری و برگردی پیش ما، تا دوست و رفیق قدیمی خود را بتو معرفی کنم.» ماشا مردد شده بود و حرف مرا باور نمی‌کرد، رو به سیلویو که چهره خشم‌آلودی یافته بود کرد و پرسید: «شوهرم راست می‌گوید؟ شما واقعاً هر دو شوخی می‌کنید؟» سیلویو جواب داد: «کنتس، شوهر شما همیشه شوخی می‌کند، یکدفعه بشوخی یک سیلی در بناگوش من خواباند، یکبار بشوخی با گلوله این کلاه مرا سوراخ کرد، همین الان هم بشوخی بسوی من شلیک کرد اما تیرش بخطا رفت، حالا من میل کرده‌ام یکبار با او شوخی بکنم...» اینرا گفت و تپانچه‌اش را بالا برد تا مرا هدف قرار بدهد... آنهم جلو چشم زنم! ماشا خود را بپای او انداخت. من وحشیانه فریاد زدم: «ماشا، بلند شو، شرم‌آور است. آقا، شما از تحقیر یک زن بیگناه دست برمی‌دارید؟ بالاخره تیراندازی می‌کنید یا نه؟» سیلویو

---

* Masha (م.)

پاسخ داد: «نه، تیراندازی نمی‌کنم، من به مقصودم رسیدم، اکنون من راضی هستم، من پریشانی و ترس را در چهره تو دیدم، من ترا مجبور کردم که بمن دوباره تیراندازی کنی. همین برای من کافیست، بهمین قانعم. هرگز مرا فراموش نخواهی کرد، ترا به وجدانت واگذار می‌کنم». در این موقع بطرف در رفت، به آستانه در که رسید رو برگرداند، نگاهی به تابلوی سوراخ شده انداخت، تقریباً بدون اینکه نشانه‌گیری بکند تیری انداخت که درست روی گلوله به خطا رفته من سوار شد و بلافاصله بیرون رفت. زنم بی‌هوش شده بود. کسان من جرئت نکردند جلو او را بگیرند و با وحشت به او نگاه می‌کردند، جلو پلکان ایستاد، سورچی خود را صدا زد و پیش از آنکه من بخود آیم دور شده بود».

کنت خاموش شد. بدین ترتیب من از پایان داستانی آگاه شدم که آغاز آنرا از زبان سیلویو شنیده بودم و بسیار موجب تعجب من شده بود. قهرمان این داستان را دیگر من ندیدم. می‌گویند که سیلویو در ایام شورش آلکساندر ایپسیلانتی* سرگرده دسته ای از هتیریست‌ها** بود و در نبرد سکولیانی*** کشته شد.

---

*آلکساندر ایپسیلانتی Aleksandr Ipsilanti (۱۸۲۸ — ۱۷۸۳) — رهبر جنبش آزادی بخش یونان علیه امپراتوری عثمانی. (م.)

**هتیره (Hetairists) ـ جمعیت مخفی یونانی که در سال ۱۸۲۸ برای مبارزه علیه امپراتوری عثمانی مبارزه می‌کرد. (م.)

***سکولیانی (Skuljani) — روستائی در ساحل رود بروت. نبردی که در حوالی روستای سکولیانی بین هتیریست‌های یونانی علیه امپراتوری عثمانی رخ داد با شکست یونانی‌ها پایان یافت. (م.)

بوران

اسبها در پستی و بلندی‌ها می‌تازند،
برف ژرف را لگدمال می‌کنند...
کنار راه، دیر خدا
در خموشی و تنهائی قد بر افراشته.

. . . .

ناگهان بوران همه جا را فرا می‌گیرد،
برف سنگین بهمن‌وار فرو می‌ریزد،
کلاغی سیاه با بالهایش صفیرکشان،
هوا را می‌شکافد برفراز سورتمه،
ناله‌اش از اندوه و ملال خبر می‌دهد!
اسبها شتابانند،
با نگاه تیزشان تاریکی ژرف را می‌شکافند،
یالها بر گردنشان راست شده است...
ژوکوفسکی*

در اواخر سال ۱۸۱۱، دورانی که برای ما فراموش‌نشدنی است گاوریلا گاوریلوویچ ر...** در ملک

---

*ژوکوفسکی — شاعر مشهور سده ۱۹ روس است.
** Gavrila Gavrilovich R. (م.)

شخصی خود نینارادووو زندگی می‌کرد. او مردی نیک نفس بود و به میهمان نوازی، گشاده روئی و گشاده‌دستی در تمامی آن ناحیه شهرت داشت. همسایگان هر روز و هر ساعت بمنزل او می‌آمدند که بخورند و بیاشامند و با همسرش بستون* پنچ کوپکی بازی کنند. بعضی‌ها هم برای این می‌آمدند که ماریا گاوریلوونا** دختر هفده ساله خوش‌اندام، ظریف و رنگ پریده آنها را تماشا کنند. وی عروس متمولی بشمار می‌رفت و مردمان بسیاری به او چشم داشتند و می‌خواستند اورا برای خود یا برای پسرشان نامزد کنند.

ماریا تحت تاثیر رمانهای فرانسوی پرورش یافته بود و بهمین جهت هم عاشق شده بود. محبوب وی ستوان سومی فقیر بود که برای گذراندن ایام مرخصی به روستای زادگاه خود آمده بود. بدیهی است که آن افسر جوان هم متقابلاً در آتش اشتیاق ماریا می‌سوخت. والدین ماریا که خیلی زود متوجه این تمایل دوجانبه شدند دخترشان را منع کردند که حتی فکر اورا هم از کله‌اش بیرون کند. عاشق فقیر را هم با بی‌اعتنائی و بدتر از یک کارمند دون پایه بازنشسته می‌پذیرفتند و با نامهربانی با او رفتار می‌کردند.

دلدادگان داستان ما مرتباً با هم در جریان نامه نگاری بودند و هر روز در جنگل کاج یا حوالی کلیسای کوچک و قدیمی روستا مخفیانه همدیگر را ملاقات می‌کردند.

---

*نوعی بازی ورق (م.)

** Maria Gavrilovna (م.)

آنها دراین دیدارها مکرر به ازلی بودن عشق خود سوگند یاد می‌کردند، از سرنوشت و بخت بد خود گله داشتند و نقشه‌هائی برای آینده خود می‌کشیدند. بدین ترتیب پس از مکاتبات بسیار و ملاقاتهای متعدد باین فکر (که کاملاً هم طبیعی است) رسیدند که: «حالا که ما بدون یکدیگر قادر به نفس کشیدن و ادامه زندگی نیستیم و حالا که اراده والدین خشمناک مانع سعادت ماست، چطور است عقیده آنهارا نادیده بگیریم؟» بدیهی است که این فکر شیرین و سعادت‌بخش اول بار از خاطر افسر جوان گذشت و بسیار مورد پسند ماریای خیال پرور هم واقع شد.

زمستان فرا رسید و دیدارهای آنها قطع گردید، ولی مکاتبات عاشقانه زیادتر و پر حرارت تر شد. ولادیمیر نیکلایه‌ویچ* در تمام نامه‌ها از ماریا تمنا و التماس می‌کرد که باو اعتماد کند، مخفیانه به عقد ازدواج درآید، برای مدتی باهم فرار کرده درجائی مخفی شوند و پس از مدتی بپای پدر و مادر بیافتند و معذرت بخواهند و بدیهی است که آنها از وفاداری و استقامت قهرمانانه و بدبختی دو دلداده متأثر شده بدون تردید خواهند گفت: «بچه‌های عزیز، بیائید به آغوش ما».

ماریا مدتی مردد بود: نقشه‌های متعدد فرار را رد کرد، ولی بالاخره رضایت داد. قرار شد در روز موعود به بهانه سردرد از خوردن شام خودداری کند و در اتاق خود تنها بماند. دختر ندیمه ماریا هم درین توطئه

---

* Vladimir Nikolaievich (م.)

شرکت داشت. قرار بود هر دو آنها از پله های عقبی عمارت به باغ بروند و در بیرون باغ سوار سورتمه‌ای شوند که از قبل آماده شده بود و با آن از روستای نینارادوو به قریه ژادرینو که تا آنجا پنج ورست* راه است بروند و از آنجا یکراست به کلیسای قریه وارد شوند و ولادیمیر در کلیسا منتظر آنها باشد.

شب قبل از روز موعود ماریا بخواب نرفت: او مشغول جمع‌آوری بعضی وسائل ضروری و البسه بود و نامه مفصلی به دوستش که دوشیزه حساسی بود و نامهٔ دیگری به پدر و مادرش نوشت و با جملاتی رقت انگیز با آنها وداع کرد و نیروی خلل‌ناپذیر عشق را دلیل این نافرمانی ذکر نمود و نامه را این چنین پایان داد: «آن دقیقه‌ای که اجازه یابد خود را بپای پدر و مادر عزیزش بیاندازد و با تضرع و زاری طلب بخشش کند، آن دقیقه را شیرین‌ترین و سعادت‌بخش‌ترین لحظهٔ عمر خود خواهد شمرد». هر دو نامه را با مهر «تولا» که بر آن شکل دو قلب آتشین و نوشته زیبا و مناسبی نقش شده بود ممهور کرد. نزدیک طلوع آفتاب بود که به بستر رفت و خفت، ولی آنوقت هم افکار موحش و رویاهای درهم بر هم او را راحت نمی‌گذاشت و پی‌درپی از خواب بیدارش می‌کرد. گاهی بنظرش می‌رسید که در همان لحظه ای که می‌خواست سوار سورتمه شود و برای شرکت در مراسم عقد حرکت کند پدرش اورا متوقف می‌کند و اورا با شتاب آزاردهنده‌ای کشان کشان ،وی

---

*ورست برابر ۱۰۶۷ متر است. (م.)

برفها به پیشش می‌راند و به سردابی ژرف و تاریکش می‌اندازد... و او در یک چشم بهم زدن در حالی که از وحشت قالب تهی می‌کرد در آن غار مخوف سرنگون می‌شود، گاهی ولادیمیر را می‌دید که رنگ‌ـ پریده و خون‌آلود روی سبزه افتاده در حال احتضار است و با صدای گوش خراشی از ماریا تمنا می‌کند که هرچه زودتر به کلیسا بروند... بهمین ترتیب خوابهای وحشتناک، درهم برهم و بی معنی یکی بعد از دیگری آزارش می‌دادند. بالاخره وی رنگ‌پریده‌تر از معمول از رختخواب برخاست و این بار بدون اینکه تمارض کند واقعاً دچار سردرد شدید شده بود. مادر و پدر متوجه ناراحتی او شدند. توجه مهرآمیز والدین و سئوالات پی‌درپی آنها: «ماریا چته؟ ماریا مریضی؟ حال نداری؟» روح و قلبش را جریحه‌دار می‌ساخت. ماریا سعی می‌کرد آنهارا آسوده خاطر کند و خودش‌را شادمان و بشاش جلوه دهد، ولی فایده‌ای نداشت. شب فرا رسید. این فکر که امروز آخرین روزیست که در میان کانون گرم خانواده می‌گذراند قلبش را بشدت می‌فشرد. حالتی نیمه مرده و نیمه زنده به او دست داده بود. با همهٔ اشخاص و اشیائی که اورا احاطه کرده بودند پنهانی وداع می‌کرد. شام آوردند، قلبش بشدت طپیدن گرفت. باصدای لرزانی گفت که میل به شام ندارد و بلافاصله با پدر و مادر خداحافظی کرد. آنها مثل هر شب اورا بوسیدند، برایش دعای خیر کردند و سلامتش را خواستند: ماریا بزحمت توانست جلو اشکهای خود را بگیرد. ولی همینکه به اتاقش رسید خود را روی کاناپه پرت کرده

گریه را سرداد. اشک سیل‌وار از گونه‌هایش سرازیر می‌شد. دوشیزه ندیمه بزحمت می‌کوشید آرامش کند و به او جرئت بدهد. همه چیز آماده بود. نیم ساعت دیگر ماریا می‌بایست برای همیشه خانهٔ پدری، اتاق خود و زندگی آرام دوشیزگی را ترک کند... بیرون از منزل بورانی شدید آغاز شده بود، باد می‌غرید، پشت دری‌های چوبی پنجره‌ها بهم می‌خوردند و صدا می‌کردند، همه چیز بنظرش تهدیدآمیز و سرآغاز حادثه‌ای شوم و غم‌انگیز می‌رسید. اندکی بعد خانه بکلی ساکت شد و بخواب عمیقی فرو رفت. ماریا خود را در چارقد پشمی پیچید، پالتوی گرم بلندی بتن کرد، جعبه زینت‌آلات و آرایش خود را بدست گرفت و به ایوان عقبی عمارت رفت. ندیمه‌اش هم با دو بقچه زیر بغل از پی او راه افتاد. از ایوان وارد باغ شدند. بوران آرام نمی‌گرفت. باد بشدت از روبرو می‌وزید و گوئی می‌خواست دوشیزه بزهکار را از تصمیمش باز دارد. آنها بزحمت خودرا به در باغ رساندند. سورتمه در جاده منتظر آنها بود. اسبها از شدت سرما ناآرام بودند، سورتمه‌چی که اورا ولادیمیر از پی ماریا فرستاده بود دائم دور و بر اسبهای چابک راه می‌رفت و مانع سرکشی آنها می‌شد. او به ماریا و ندیمه‌اش کمک کرد تا سوار سورتمه شدند، بقچه‌ها و جعبه ماریا را هم در سورتمه جا داد، مهارها را بدست گرفت و اسبها شتابان از جا کندند. اینک ماریا را به دست تقدیر و مهارت تیریوشکای* سورتمه‌چی می سپاریم به شرح حال عاشق جوان می‌پردازیم.

---

* Terioshka (م.)

ولادیمیر تمام آنروز را در تکاپو بود. صبح زود نزد کشیش قریه ژادرینو رفت و بزحمت بسیار او را راضی کرد. بعد به روستاهای مجاور رفت تا از میان سلاکان آن نقاط شهود لازم را برای سر عقد بیابد. به اولین کسی که رجوع کرد ستوان سوم سوار بازنشسته دراوین* چهل ساله بود که با کمال میل باین امر رضایت داد. دراوین ضمناً گفت که این ماجرا او را بیاد زمان قدیم و شیطنت‌های افسران هوسار** می‌اندازد. او از ولادیمیر خواهش کرد که ظهر ناهار را میهمانش باشد و توضیح داد که برای یافتن دو شاهد دیگر نگران نباشد. حقیقتاً هم بلافاصله بعد از ناهار شمیت*** سبیلو، مساح قریه که چکمه‌های مهمیزدار بپا داشت همراه پسر رئیس پلیس که نوجوانی ۱۶ ساله بود و بتازگی وارد خدمت سوارنظام سبک اسلحه شده بود بمنزل دراوین آمدند. آنها نه تنها تقاضای ولادیمیر را پذیرفتند، بلکه سوگند یاد کردند که حاضرند حتی زندگی خودرا هم بخاطر او بخطر بیاندازند. ولادیمیر با تحسین هر دوی آنها را در آغوش گرفت و خوشحال به خانه باز گشت که آماده شود.

پاسی از غروب گذشته بود که ولادیمیر سورتمه سه اسبه خودرا همراه تیریوشکای سورتمه‌چی مورد اعتماد خود به روستای نینارادوو فرستاد و دستورات شافی و کافی

---

* Dravin (م.)

**هوسار ــ هنگ سوارنظام در روسیه تزاری. (م.)

*** Shmit (م.)

به‌او داد. برای خودش هم دستور داد یک سورتمه
کوچک تک اسبه آماده کردند و تنها بدون سورتمه‌چی
بسوی قریه ژادرینو، جائی که قرار بود تا دو ساعت
دیگر ماریا هم به راهنمائی تیریوشکا وارد آنجا شود،
تاخت. ولادیمیر راه را خوب می‌دانست. مسافت هم در
حدود ۲۰ دقیقه بود.

هنوز ولادیمیر تازه در حوالی دهکده بود که باد
تندی برخاست و بورانی شدید آغاز شد که هیچ چیزرا
نمی‌شد دید. در عرض یک دقیقه همه جا را برف پوشاند
و اثری از جاده دیده نمی‌شد. تمام دشت در مهی غلیظ
و زرد تیره فرورفته و محو شده بود. تنها قطعات درشت
برف در این فضای مه آلود شناور بود گوئی آسمان و
زمین درهم فرو رفته بود. ولادیمیر در میان بوران، در
دشت پهناور و بیکران گرفتار شده بود و بیهوده سعی
می‌کرد دوباره جاده را بیابد. اسب الله‌بختی قدم برمی‌داشت،
گاه از پشته پر برف می‌گذشت و گاه بچاله می‌افتاد.
سورتمه دم بدم چپه می‌شد. تنها فکر و کوشش ولادیمیر
این بود که جهت اصلی را گم نکند. ولی باوجودی که
بنظرش می‌رسید که بیش از نیم‌ساعت رانده هنوز به
بیشه ژادرینو هم نرسیده بود. ده دقیقه دیگر نیز
گذشت، باز هم خبری از بیشه نبود. ولادیمیر از میان
دشت می‌راند و پی در پی به دره‌های عمیق برمی‌خورد.
بوران آرام نمی‌گرفت، آسمان هم خیال صاف شدن نداشت.
اسب بیچاره دیگر داشت خسته می شد و ولادیمیر
با وجودی که دقیقه به دقیقه تا سینه در برف فرو می‌رفت
مثل باران عرق می‌ریخت.

بالاخره ولادیمیر باین نتیجه رسید که از مسیر صحیح خارج شده است. ایستاد، حواسش را جمع کرد و هر آنچه را که می‌توانست بیاد آورد تا اینکه معتقد شد که باید اندکی به طرف راست براند و به آن طرف راند. ولی اسبش دیگر بزحمت قدم برمیداشت، بیش از یک ساعت در راه بود. فکر میکرد که ژادرینو باید در همان نزدیکی‌ها باشد، ولی هر چه می‌راند، دشت‌را پایان نبود. همان تپه‌های پر برف بود و دره‌های پی‌درپی. دم بدم سورتمه‌اش چپه می‌شد و او هر دم پیاده می شد و آنرا برمی‌گرداند. زمان می‌گذشت، و او دیگر بشدت نگران شده بود.

بالاخره در یک طرف این فضای بی‌انتها چیزی تاریکتر از بقیه محیط بنظرش رسید. ولادیمیر به آن سو راند. نزدیک‌تر که شد دید بیشه‌ایست. با خود گفت: خدا را شکر که به بیشه رسیدم، اکنون دیگر ژادرینو نزدیک است. پس به موازات بیشه حرکت کرد باسید آنکه بلافاصله به جاده آشنا برسد یا اینکه بیشه را دور بزند، چون فکرمی‌کرد ژادرینو باید پشت بیشه واقع باشد. مسافتی طی نکرده بود که جاده را یافت و بموازات درختهای دو طرف آن که زمستان بی برگشان کرده بود پیش راند. در اینجا دیگر بوران بیداد نمی‌کرد، جاده صاف بود، اسب سر دماغ آمده و با جرئت قدم برمی‌داشت و ولادیمیر اندکی آرام گرفت.

ولی هر چه پیش راند از ژادرینو خبری نشد، بیشه انتها نداشت. ولادیمیر وحشت زده متوجه شد که به جنگل ناشناسی رسیده است. یأس و ناامیدی اورا فرا گرفت.

تازیانه‌ای بر اسب نواخت، حیوان بیچاره ابتدا یورتمه رفت، ولی اندک از سرعتش کاست و پس از ربع ساعت با وجود تازیانه‌های بیشمار و کوشش فراوان ولادیمیر نگون‌بخت ، اسب بزحمت قدم برمی‌داشت.

بتدریج از انبوه درختان کاسته شد و ولادیمیر جنگل را پشت سر گذاشت، ولی از ژادرینو خبری نبود. ساعت حدود نیمه شب بود. اشک در چشمانش حلقه زد، دیگر الله‌بختی، می‌رفت. هوا آرام شده بود، ابرها پراکنده شدند، درمقابل او دشت وسیعی مفروش از برف قرار داشت. آسمان صاف و شب روشنی بود. از دور قریه‌ای بنظرش رسید که دارای چهار یا پنج کلبه بود. به اولین کلبه که رسید از سورتمه پائین جست و بطرف پنجره پیش دوید و ضربه‌ای چند بر آن نواخت. چند دقیقه بعد پشت دری چوبی پنجره بلند شد و پیرمردی ریش سفیدش را از پنجره درآورد و پرسید: «چه می‌خواهی؟» — «تا ژادرینو خیلی راه است؟» — «می‌پرسی که تا ژادرینو چقدر راه است؟» — «بله، تا ژادرینو؟ خیلی راه است؟» — «نه، دور نیست، تقریباً ده ورست بیشتر نیست». ولادیمیر بشنیدن این پاسخ موهای سرش را چنگ زد و مانند کسی که به اعدام محکوم شده باشد خشکش زد و بی‌حرکت ایستاد.

پیرمرد پرسید: «جوان، از کجا می‌آیی؟» ولادیمیر که حال سئوال و جواب نداشت گفت: «پدر، می‌توانی برایم اسبی فراهم کنی که به ژادرینو بروم؟» پیرمرد جواب داد: «چی؟ اسب؟ اسبمان کجا بود؟» — «پس اقلاً می‌توانی یک بلد برایم پیدا کنی؟ هرچه بخواهد

می‌پردازم.» پیرمرد در حالی که پشت دری را پائین می‌کشید گفت: «صبر کن الآن پسرم را می‌فرستم. او ترا می‌رساند». ولادیمیر منتظر ماند، ولی دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که دوباره به پنجره زد. پشت‌دری بالا رفت و دوباره ریش سفید نمایان شد: «چه می‌خواهی؟» — «پس پسرت چه شد؟» — «الآن می‌آید. کفشش را می‌پوشد. مثل اینکه یخ کرده‌ای. بیا تو گرم شو». — «متشکرم، بگو پسرت زودتر بیاید».

در حیاط صدائی کرد و باز شد. جوانکی با یک چوبدست بیرون آمد و به پیش افتاده گاهی راه را نشان می‌داد و گاهی جاده را که زیر برف پوشانده شده بود می‌جست. ولادیمیر پرسید: «ساعت چند است؟» — جوانک جواب داد: «چیزی نمانده آفتاب بیرون بیاید». ولادیمیر دیگر یک کلمه هم حرف نزد.

بانگ خروسها بگوش می‌رسید، هوا روشن شده بود که آنها به قریه ژادرینو رسیدند. در کلیسا بسته بود. ولادیمیر انعام بلد را داده وارد حیاط کلیسا شد و یکراست بطرف خانه کشیش رفت. سورتمه سه اسبه او که برای ماریا فرستاده بود در حیاط کلیسا نبود. چه خبرهائی به او خواهند داد!

حالا برگردیم به دهکده نینارادوو و ببینیم حال و وضع ملاکین مهربان آن چگونه است و در این فاصله چه اتفاقی بر ایشان افتاده.

خوشبختانه هیچ اتفاقی نیافتاده.

مطابق معمول پس از آنکه پدر و مادر ماریا از خواب بیدار شدند سر میز صبحانه رفتند. گاوریلا گاوریلوویچ

شب کلاه و نیم‌تنهٔ کرکی و پراسکوویا پتروونا روب‌دوشامبر آستر پنبه‌ای بتن داشتند. سماور را آوردند و گاوریلا گاوریلوویچ مستخدمه را فرستاد که از حال ماریا جویا شود و ببیند شب را چگونه خوابیده. مستخدمه باز گشت و خبر داد که دخترخانم شب را چندان خوب نخوابیده‌اند، ولی حالا حالشان بهتر است و الان به ناهارخوری می آیند. واقعاً هم همان لحظه در باز شد و ماریا به پدر و مادرش نزدیک شده آنها را بوسید.

پدرش پرسید: «ماریا، سردردت چطور است؟» — «بهتر است، پاپاجان.» — مادرش گفت: «یقیناً دیشب بوی ذغال ترا گرفته بود.» ماریا پاسخ داد: «شاید، مادرجان».

روز بخوبی گذشت، ولی شب ماریا به بستر بیماری افتاد. از پی حکیم بشهر فرستادند. وقتی حکیم رسید ماریا در تب آتشینی می‌سوخت. دو هفته تمام بیمار بیچاره در وضعی بود که فاصله چندانی تا تابوت و گور نداشت.

هیچکس در منزل از توطئه فرار با خبر نشد. نامه‌هائی که ماریا شب قبل از فرار نوشته بود، همه سوزانده شد. دوشیزه ندیمه ماریا از ترس خشم ارباب چیزی بکسی نگفت. کشیش، ستوان دراوین، شمیت مساح سبیلو، سوار نظام نوچه، همه خوشبختانه مهر سکوت برلب زدند. تیریوشکای سورتمه‌چی هم دهنش قرص بود و هرگز حرف زیادی نمی‌زد، حتی در حالت مستی. با وجودی که عدهٔ توطئه‌گران از نیم دوجین تجاوز می‌کرد راز ماریا مکتوم ماند. ولی خود ماریا در هذیان مداوم تب شدید این راز را بازگو می‌کرد. اما سخنانش بحدی

نامربوط بود که حتی مادرش که تمام مدت از بستر وی دور نشده بود از گفته‌های او فقط این مطلب دستگیرش شد که دختر عزیزش ولادیمیر را بحدپرستش دوست دارد و یقیناً علت بیماری وی نیز همین عشق است و بس. او این مطلب را با شوهرش و بعضی از همسایگان نیز درمیان نهاد و بالاخره همگی بالاتفاق نظر دادند که نصیب و قسمت ماریا همین ولادیمیر است و گفتند که بجنگ قضا و قدر نمی‌توان رفت، فقر که عیب نیست، بالاخره انسان با انسان زندگی می‌کند، نه با ثروتش و از این قبیل حرفها... معمولاً در مواردی که انسان نمی‌تواند خود دلیلی بر صحت اعمال یا افکار خویش بیابد به ضرب‌المثلهای اخلاقی متوسل می‌شود و این ضرب‌المثلها در چنان مواردی خیلی مفید واقع می‌شوند.

ماریا مرتباً رو به بهبودی می‌رفت. مدتها بود که ولادیمیر بمنزل گاوریلا گاوریلوویچ قدم نگذاشته بود، چون از برخورد پدر و مادر ماریا ترسیده بود. تصمیم گرفتند از پی او بفرستند و خبر غیر منتظره خوشبختی‌اش را باو ابلاغ کنند، باو اطلاع بدهند که با ازدواجش با ماریا موافق هستند. ولی اگر بدانید که ملاکین نینارادوو چقدر دچار حیرت شدند، وقتی که در جواب دعوت خود از ولادیمیر نامه‌ای دریافت داشتند که فقط از یک نیمه‌دیوانه ممکن بود انتظار آنرا داشت. او در جواب نوشته بود که هرگز به خانه آنها قدم نخواهد گذاشت و خواهش کرده بود که او را که بدبختی ناامید است و تنها امیدش مرگ است، برای همیشه

فراموش کنند. چند روز بعد آنها خبر شدند که ولادیمیر به ارتش بازگشته. این واقعه در سال ۱۸۱۲ اتفاق افتاد*.

مدتها کسی جرئت نداشت این مطلب را به ماریا که رو به بهبودی می‌رفت اطلاع بدهد. خود او هم هیچگاه حرفی دربارهٔ ولادیمیر نمی‌زد، ولی چند ماه بعد که ماریا اسم ولادیمیر نیکالایویچ را در صورت اسامی اشخاصی که در نبرد بورودینو** شجاعت و دلاوری بی‌نظیر ابراز داشته و بسختی مجروح گردیده‌اند مشاهده نمود، از شدت اضطراب غش کرد. همه می‌ترسیدند که مبادا تب شدید و بیماری سابقش باز بروی عارض گردد، ولی خدا را شکر که غش عواقبی در پی نداشت.

در این بین مصیبت دیگری بر ماریا وارد آمد. گاوریلا گاوریلوویچ دارفانی را وداع گفته اورا تنها وارث همه مایملک خود قرار داد. ولی این میراث هنگفت بهیچوجه مایهٔ تسلی برای ماریا نبود. او از صمیم قلب نسبت به مادر ماتم‌زده‌اش ابراز همدردی می‌کرد و سوگند یاد نمود که هرگز از او جدا نشود و اورا تنها نگذارد. مادر و دختر روستای نینارادوو را که محل خاطرات

---

*در سال ۱۸۱۲ ناپلئون به روسیه حمله کرد و جنگ خونینی بین فرانسه و روسیه آغاز شد که با شکست ناپلئون بپایان رسید (م).

** Borodino — محلی است در نزدیکی مسکو که شدیدترین نبرد بین قشون روس و ناپلئون در آن جا واقع شد. (م.)

تلخ و غم‌انگیزی بود ترک کردند و به ملک...
مسافرت کرده همانجا بزندگی خود ادامه دادند.

در اینجا هم خواستگاران زیادی دور و بر عروس زیبا و دارا می‌گردیدند. ولی ماریا به هیچ یک از آنها کوچکترین امیدی نمی‌داد. گاهی مادرش به او می‌گفت که از بین خواستگاران برای خود شریک زندگی انتخاب کند، ولی ماریا سری تکان می‌داد و متفکر و اندوهگین ساکت می‌ماند. ولادیمیر دیگر زنده نبود. او اندکی قبل از ورود فرانسویها به مسکو مرده بود. خاطرهٔ او برای ماریا مقدس بود و او هر آنچه را که می‌توانست ولادیمیر را بیادش بیاورد حفظ می‌کرد. از آنجمله کتابهائی را که زمانی او خوانده بود، نقاشی‌های اورا، نتها و شعرهائی را که ولادیمیر برای او رونویسی کرده بود همه را با دقت نگهداری می‌کرد. همسایگان که از گذشته ماریا کاملاً باخبر شده بودند از وفاداری و استقامت او متحیر می‌شدند و با کنجکاوی منتظر قهرمانی بودند که بالاخره بر وفاداری اندوهگین این دوشیزه آرتمیس* مانند غلبه کند.

در همین ایام جنگ پایان یافت و افتخاری عظیم برای روسیه بهمراه آورد. سپاهیان ما از دیار غربت به

---

*الهه شکار و جنگل در علم اساطیر یونانی که در اساطیر روم به دیانا مشهور است و مجسمه‌ای از او بشکل دختری که گوزن کوچکی را در حمایت گرفته ساخته شده که در موزه لوور است. این الهه بویژه به تعصب دوشیزگی خود می‌بالید. (م.)

میهن خود باز می‌گشتند. مردم باستقبال سپاهیان پیروز می‌شتافتند. ارکسترها آهنگها و ترانه‌های اکتسابی از قبیل Vive Henri Quatre* و والسهای تیرول و آوازهائی از ژوکوند** می‌نواختند. افسرانی که در آغاز جنگ جوانان ناآزموده‌ای بودند در میدان نبرد پرورش یافته مردان سلحشوری شده با نشانها و مدالهای دلاوری باز می‌گشتند. سربازان شاد و خوشحال با یکدیگر صحبت می‌کردند و پشت سرهم کلمات آلمانی و فرانسوی بکار می‌بردند. واقعاً چه روزهای فراموش‌نشدنی بود! روزهای شهرت و افتخار، چه روزهای شکوه و جلال بود! اگر بدانید قلب روس بهنگام شنیدن کلمه میهن با چه شدتی می‌طپید! چقدر شیرین بود اشکهائی که بهنگام دیدار جاری می‌شد. با چه یکدلی و صمیمیتی ما حس غرور ملی و عشق به تزار را توأم کرده بودیم و برای تزار هم چه لحظات شیرین و زیبائی بود!

و اما زنها، زنهای روس در آن ایام بی‌نظیر بودند. خشکی و خونسردی معمولی آنها از بین رفته بود. ذوق و شوق آنها واقعاً سرشار از سرور و شادی و لذتبخش بود، بویژه وقتی که از فاتحین استقبال می‌کردند و بصدای بلند هورا می‌کشیدند!

---

*زنده‌باد هانری چهارم — این جمله از نمایشنامه کمدی شارل کله (۱۷۱۳ — ۱۷۰۹) اقتباس شده. (م.)

** Joconde — اوپرا کمیک «ژوکوند» اثر نیکولا ایزوآرد (۱۸۱۸ — ۱۷۷۵) که در سال ۱۸۱٤ در پاریس بروی صحنه آمد. (م.)

وکلاه خود را به هوا پرتاب می‌کردند.*

آیا در بین افسران آن زمان کسی یافت می‌شود که معترف نباشد که بهترین و گرانبهاترین پاداش خود را مدیون زن روسی است؟

در یک چنین دوران پرشکوه و درخشانی ماریا با مادرش در ایالت... زندگی می‌کرد و از دیدن جشن ها و مراسم با شکوهی که بمناسبت مراجعت قشون در هر دو پایتخت** برپا می‌شد، محروم بود. ولی سرور و شادمانی عمومی در بخشها و روستاها نیز شاید دست کمی از نواحی مرکزی نداشت. ورود افسری به این نقاط برای خودش منتهای موفقیت وکامرانی بود، ولی برای عاشق فراک پوش غیرنظامی همسایه مایهٔ یاس و ناکامی.

قبلاً اشاره کردیم که ماریا مثل سابق نسبت به خواستگارانش بی اعتنا بود، ولی هنوز عده‌ای دور و بر وی می‌گشتند و امیدوار بودند. ولی وقتی سرهنگ هنگ هوسار بورمین*** که نشان سنت ژرژ سینه‌اش را زینت می‌داد به قصر ماریا وارد شد دیگران ناچار عقب نشستند. سرهنگ بورمین در جنگ با فرانسویها زخم

---

*یک مصرع از نمایشنامه منظوم «اندوه زائیده دانائیست» اثر آلکساندر گریبایدوف (۱۸۲۹ — ۱۷۹۵) شاعر مشهور روس. (م.)

**از زمان پتر کبیر تا سال ۱۹۱۷ پتربورگ نخستین ومسکو دومین پایتخت روسیه محسوب می‌شد. (م.)

*** Burmin (م.)

برداشته بود. رنگ پریدگی مطبوع چهره اش بسیار مورد توجه دوشیزگان آن ناحیه قرار گرفته بود. وی حدود ۲۶ سال از عمرش می گذشت. برای گذراندن دوره مرخصی به ملک خود که در همسایگی روستای ماریا قرار داشت آمده بود. برخورد ماریا نسبت به او بکلی با دیگران تفاوت داشت. ماریا در حضور بورمین حالت تفکرآمیز همیشگی خود را از دست می‌داد و شاداب و متحرک و زنده‌دل می‌شد. نمی‌شد گفت که ماریا با او عشوه گری می کند، لیکن اگر شاعری طرز رفتار ماریا را با سرهنگ می‌دید یقیناً می گفت:

Se amor non è, che dunque?.. *

بورمین واقعاً جوان دوست داشتنی مهربانی بود. اخلاق و روحیاتش درست آنچنان بود که مورد پسند زنهاست: او جوانی بود متین و بانزاکت؛ بصیر و بی ادعا، شوخ‌طبع و بذله گو . رفتارش با ماریا بسیار ساده و بدون تکلف بود. ولی هر سخن و رفتار ماریا را با چشم و روح دنبال می کرد. ظاهرا بنظر می‌رسید که بورمین آرام و متواضع است. ولی در بین مردم شایع بود که وی سابقاً در عیاشی گوی سبقت از همگنان ربوده بود. اما این مسئله کوچکترین تأثیری در عقیده و تمایل ماریا نسبت باو نداشت. زیرا ماریا هم مثل همهٔ خانمهای جوان شرارتهای جوانی را که نمودار شجاعت و روح آتشین

---

* «اگر نیست این عشق پس گو که چیست؟..» این یک مصرع از شعر شاعر مشهور ایتالیائی فرانسیسکو پترارکا (۱۴۷٤ — ۱۳۰٤) می‌باشد. (م.)

دوران شباب است با رغبت می‌بخشید و با نظر اغماض بر آنها می‌نگریست.

ولی بیشتر از همه... (بیشتر از ملاطفت و مهربانی او، بیشتر از خوش صحبتی و خوش مشربی او، بیشتر از رنگ پریدگی مطبوع او، بیشتر از دست مجروح باندپیچی‌شده او) سکوت افسر جوان بود که حس کنجکاوی ماریا را برمی‌انگیخت و او را دچار تصورات و تخیلات فراوان می کرد. ماریا تردید نداشت که مورد پسند بورسین قرار گرفته و لابد او نیز با آن عقل و آزمودگی یقیناً تا کنون متوجه این مسئله شده است که ماریا باو توجه دارد. پس چرا تا کنون بورسین در مقابلش زانو نزده و عشق خود را باو اعتراف نکرده است؟ واقعاً چه عاملی او را از این کار باز می‌داشت؟ آیا ترس و حجب بود که جزء جدائی‌ناپذیر یک عشق حقیقی است؟ غرور و نخوت بود؟ یا اینکه ادا و اطوار یک عیاش حیله‌گر مانع این کار می شد؟ این مسئله برای ماریا معما شده بود. ماریا پس از تفکر بسیار باین نتیجه رسید که سکوت او فقط یک دلیل می‌تواند داشته باشد و آن هم حجب و حیای اوست. بنابر این تصمیم گرفت که بیش از پیش باو توجه کند و در موقعیتهای مناسب حتی با ابراز مهر و محبت باو جرات بدهد و اورا تشویق کند. ماریا آماده می‌شد که این گره را بطور غیر منتظره بگشاید و بی صبرانه در انتظار آن لحظهٔ شیرین و شاعرانه اظهار عشق سرهنگ جوان بود. راز از هر گونه که باشد همیشه چون باری گران برقلب زن سنگینی می کند. نقشه‌های سوق‌الجیشی ماریا نتایج

مطلوب ببار آورد: نتیجه آن حداقل این بود که بورسین دچار چنان تفکرات عمیق شد و چشمان سیاهش را با چنان شراره‌ای بچشمان ماریا می‌دوخت که یقین بود آن لحظه قطعی بسیار نزدیک است. همسایگان همه در بارهٔ عروسی گفتگو می‌کردند و چنان با قاطعیت درین باره اظهار عقیده می‌نمودند که گوئی امری قطعی و انجام یافته است. مادر مهربانش خانم پراسکوویا پتروونا نیز شاد و خوشحال بود که بالاخره دخترش داماد شایسته خود یافته است.

روزی پراسکوویا پتروونا تنها در اتاق پذیرائی نشسته بود و فال ورق می‌گرفت. بورسین باتاق وارد شد و سراغ ماریا را گرفت. پراسکوویا جواب داد: «در باغ است، بروید پیش او. من همین جا منتظر شماها خواهم بود». بورسین بطرف باغ رفت و مادر پیر صلیبی روی سینه کشید و فکر کرد که شاید هم همین امروز قضیه تمام شود.

بورسین ماریا را کنار برکه یافت که کتابی در دست و لباس سفیدی بتن داشت و زیر سایه درخت بید درست مثل قهرمان یک رمان عاشقانه ایستاده بود. بعد از آنکه اولین جملات سرسری رد و بدل شد ماریا گاوریلوونا عمداً دنباله صحبت را نگرفت تا بدین ترتیب آن حالت آشفتگی و هیجان متقابل را تشدید کند و بورسین را بیشتر تحریک نماید تا بخاطر رهائی از آن موقعیت دشوار تصمیم قطعی را ناگهانی بگیرد و مکنونات قلب خود را زودتر ابراز کند. همینطور هم شد: بورسین که وضع دشوار خویش را احساس می‌کرد،

مهر سکوت از لب برداشت و گفت که مدتیست درپی فرصتی بوده تا قلب خود را برای او باز کند و از ماریا خواست که لحظه‌ای به حرفهای او با دقت توجه نماید. ماریا کتاب را بست و چشمانش را بعلامت موافقت به پائین انداخت.

بورمین ادامه داد: «من شما را دوست دارم، من عشق سوزانی نسبت بشما در دل احساس می‌کنم، با تمام وجودم شما را دوست دارم. (ماریا سرخ شده و سرش را بیش از پیش پائین انداخت.) من خیلی بی‌احتیاطی کردم که خود را عادت دادم هر روز بدیدار شما بیایم و صدای شما را بشنوم... و باین دیدار شیرین معتاد شوم... —(ماریا بیاد نخستین نامه St.-Preux * افتاد). حالا دیگر خیلی دیر است که بتوانم با سرنوشت خود بمقابله برخیزم و در برابر آن مقاومت کنم. خاطراتی که از شما دارم، سیمای مهربان و زیبا و بی نظیر شما ازین لحظه مایهٔ رنج وعذاب و شادی و نشاط زندگی من خواهد بود. ولی اکنون انجام یک وظیفه دشوار دیگر نیز برای من باقی مانده و آن فاش کردن راز وحشتناکی است که بین ما مانعی غیر قابل عبور ایجاد می‌کند...» — ماریا شتابان کلام او را قطع کرده گفت: «این مانع همیشه وجود داشته... وضع من طوری بوده که نمی‌توانستم همسر شما بشوم...» — بورمین به آرامی جواب داد: «میدانم، خوب می‌دانم که شما زمانی مردی را دوست داشتید، ولی مرگ او و سه سال تحمل رنج و

---

*قهرمان رمان «نامه‌های ژولی» اثر ژان ژاک روسو. (م.)

اندوه شما... ماریای عزیز و مهربانم، کاری نکنید که مرا از این آخرین تسلی زندگیم، از فکر اینکه شاید شما حاضر شوید باعث خوشبختی و سعادت من شوید محروم کنید... هیچ چیز نگوئید، شما را بخدا حرف نزنید، ساکت باشید، شما مرا عذاب می دهید. آری، من می‌دانم، حس می‌کنم که شما حاضر می‌شدید همسری مرا بپذیرید، ولی من بدبخت‌ترین موجودات روی زمین هستم... من زن دارم!»

ماریا مات و مبهوت باو نگریست.

بورسین ادامه داد: «آری، من زن دارم، چهارمین سالست که ازدواج کرده‌ام، ولی نمیدانم زنم کیست؟ کجاست؟... و آیا هرگز من او را خواهم دید؟»

ماریا ناگهان فریاد زد: «چه می‌گوئید؟ واقعاً عجیب است! ادامه بدهید، من هم بعد برای شما شرح می‌دهم... خواهش می‌کنم ادامه بدهید. لطفاً بفرمائید بگوئید.»

بورسین چنین شرح داد: «در آغاز سال ۱۸۱۲ من عجله داشتم هر چه زودتر خود را به ویلنا* برسانم. هنگ ما آنجا مستقر شده بود. شبی دیرگاه به ایستگاه چاپارخانه رسیدم و دستور دادم هرچه زودتر سورتمه را آماده کنند و اسب تازه‌نفس ببندند. ناگهان بوران وحشتناکی برخاست. سورتمه چی و متصدی چاپارخانه بمن توصیه کردند که اندکی صبر کنم. من صلاحدید آنها را پذیرفتم. ولی اضطراب و ناراحتی مبهمی مرا فرا گرفت. گوئی کسی مرا تشویق و وادار به حرکت

---

* Vilna (م).

می‌کرد. بوران هنوز آرام نگرفته بود. من حوصله‌ام سر رفت و دوباره دستور دادم اسبها را ببندند و همان موقعیکه بوران باوج خود رسیده بود حرکت کردم. سورتمه‌چی هم به سرش زد که میان‌بر بزند و از روی رودخانه یخ بسته براند تا بقول خودش راه را سه ورست کوتاهتر کند. انبوه برف سراسر ساحل رودخانه را فرا گرفته بود. سورتمه‌چی از محلی که معمولاً می‌بایست منحرف شود و به جاده اصلی وارد گردد گذشت و متوجه نشد و بدین ترتیب ما ناگهان خود را در ناحیه ناشناسی یافتیم. بوران آرام نمی‌گرفت. من از دور متوجه یک روشنائی شدم و به سورتمه‌چی گفتم به آنسو براند. بزودی به قریه‌ای رسیدیم. چراغ کلیسای چوبی قریه روشن بود. در کلیسا باز بود، پشت چپر، وسط محوطه کلیسا چند سورتمه دیده می‌شد، در ایوان جلو در ورودی کلیسا چند نفر با بی‌صبری در حرکت بودند. آنها بمحض دیدن سورتمه من داد زدند: «اینجا، اینجا بیائید!» من به سورتمه‌چی گفتم آنجا برود. یکی ازمیان ایشان گفت: — «بابا، دست خوش، کجا بودی که اینقدر دیر کردی؟ عروس که از حال رفت، کشیش نمی داند چه بکند، ما هم تصمیم داشتیم برگردیم. حالا زود باش دیگه، بپر از سورتمه.» من ساکت و آرام از سورتمه بیرون جستم و داخل کلیسا شدم. صحن کلیسا نیمه روشن بود فقط دو سه شمع در آن می‌سوخت. دختری در گوشه تاریک کلیسا روی نیمکتی نشسته بود و دختر دیگری شقیقه‌های او را مالش می‌داد. دختر دومی بمحض اینکه مرا دید گفت: «خدا را شکر که بالاخره آمدید،

چیزی نمانده بود که خانم ما تلف شود.» درین موقع کشیش پیر نزد من آمد و پرسید: «امر می‌فرمائید شروع کنیم؟» من هم که حواسم بکلی پرت بود و اصلاً نمی‌فهمیدم دوروبرم چه می گذرد، بی اختیار پاسخ دادم: «شروع کنید، پدر، شروع کنید». دختر را کمک کردند تا بزحمت از جا برخاست. دختری زیبا بنظرم آمد... وای بر من، وای بر آن بی‌بند و باری و سبک سری غیر قابل بخشش من... من پهلوی او در مقابل محراب ایستادم، کشیش عجله داشت، سه نفر شهود و ندیمه، عروس خانم‌را نگاه می‌داشتند و سر گرم او بودند. کشیش هم ما را عقد کرد. در پایان عقد بما گفتند: «همدیگر را ببوسید.» زن عقدی من صورت رنگ پریده خود را بطرف من گرداند. خواستم او را ببوسم که فریاد برکشید: «وای، او نیست! این او نیست!» و بی هوش نقش زمین شد. شهود با چشمان وحشت‌زده بمن خیره شدند. من چرخی زدم و بدون هیچ مانعی از کلیسا خارج شدم، پریدم توی سورتمه و فریاد زدم: «حرکت کن!»

شرح حال بورمین که باینجا رسید ماریا ناگهان فریاد کشید: «خدای من، شما تا کنون نمی دانید که چه بسر آن زن بیچاره‌تان آمده؟»

بورمین جواب داد: «نمی‌دانم، نمی‌دانم اسم آن قریه که در آنجا عقد شدیم چه بود. حتی بیاد نمی‌آورم از کدام چاپارخانه به آنجا رفتم. در آن ایام باین شیطنت و شرارت جنایت بار خود بقدری بی‌اعتنا بودم و بحدی آن حادثه برایم بی‌اهمیت بود که بمحض اینکه از کلیسا

دور شدیم در سورتمه خوابم برد و صبح روز بعد که به سومین چاپارخانه رسیده بودیم تازه از خواب بیدار شدم. گماشته‌ای هم که آنوقت همراه من بود در جنگ مرد. اینست که من دیگر حتی امیدی هم ندارم که آن دختری‌را که من با آن‌چنان خشونت و سنگدلی با وی شوخی کردم و او این‌چنین سخت و غدارانه از من انتقام گرفت باز یابم.»

ماریا گاوریلوونا دست بورمین‌را گرفته گفت: «آه، خدای من، خدای من، پس این شما بودید! و حالا مرا نمی‌شناسید؟»

رنگ از رخسار بورمین پرید... زانو زد و خود را بپای ماریا انداخت...

تابوت ساز

آیا هرروز نمی‌بینید تابوت را ،
سپیدی موی عالم فرتوت را ؟

درژاوین *

باقی‌مانده اسباب و خرت و پرت آدریان پروخوروف ** تابوت ساز بار گاری نعش‌کش شده بود و یک جفت اسب لاغر برای چهارمین بار از کوچه باسمانانایا به کوچه نیکیتسکایا که تابوت ساز با اثاث‌البیتش به آنجا منتقل می‌شد ، براه افتاد . تابوت‌ساز دکانش را قفل نموده و روی دروازه خانه اعلانی نصب کرد بدین مضمون که این خانه فروخته یا اجاره داده می‌شود و سپس پای پیاده به منزل تازه خود رهسپار شد . هنگامی که پیر تابوت‌ساز به آن خانه زردرنگ که سالها هوس و آرزوی تملکش را در سر می‌پروراند و سر انجام آنرا به مبلغ هنگفتی خریده بود نزدیک شد با تعجب احساس کرد که آن شادی و مسرتی که انتظار داشت قلبش را فرا نگرفته است . همینکه از درگاه ناآشنا قدم به درون خانه نو نهاد با شلوغی و ریخت و پاش عجیبی

---

* درژاوین — شاعر مشهور روس . (م.)

** Adrian Prokhorov

روبرو شد ، آهی کشید و بیاد آلونک قدیمی خود افتاد که مدت هیجده سال در آنجا همه چیز نظم و ترتیب کامل و جدی بخود گرفته بود . از تنبلی و سستکاری کلفت خانه و هر دو دخترش ایراد گرفت ، زبان به دشنام گشود و خود بکمک آنها شتافت . بزودی خانه مرتب شد و همه چیز سر جای خود قرار گرفت : گنجه تمثالها ، کمد ظرف ، میز ، کاناپه و تختخواب هر یک در گوشه‌ای از اتاق عقبی قرار گرفتند ، اشیاء ساختهٔ خود صاحب خانه از قبیل تابوتها به انواع رنگها و نقشها و اندازه‌ها ، اشکافهای کلاه و شنل و سایر البسه سوگواری و مشعلدانها و غیره در آشپزخانه و اتاق پذیرائی جا داده شدند . بالای دروازه خانه تابلوئی نصب کردند که روی آن الهه عشق تنومندی با مشعلی واژگون در دست ، ترسیم شده و روی آن نوشته شده بود : « در این محل انواع تابوت‌های ساده و منقش فروخته و کرایه داده می‌شود و همچنین روکش تابوتها و تعمیر تابوتهای کهنه انجام می‌شود » . دخترها به اتاق خود رفتند و آدریان پروخوروف بعد از اینکه تمام گوشه و کنار خانه تازه خود را وارسی کرد کنار پنجره نشست و دستور داد سماور را آتش بیاندازند .

خواننده روشنفکر ما اطلاع دارد که شکسپیر و والتر اسکات گورکن های خود را مردمی شاد و شوخ‌طبع معرفی کرده‌اند تا با نشان دادن چنین تضادی بین حرفه و طبع مارا بیشتر به شگفتی وادارند . ولی ما بخاطر احترامی که بحق و حقیقت داریم نمی‌توانیم از سر مشق آنها پیروی کنیم و ناچاریم باین حقیقت اعتراف کنیم که خلق و خوی عبوس تابوت‌ساز ما کاملاً با حرفه اندوهگین و تیره و تار

وی مطابقت داشت . آدریان معمولاً عبوس و در عالم تفکر غوطه‌ور بود و جز در دو مورد مهر سکوت از لب برنمی‌داشت : یکی برای سرزنش کردن دخترهایش موقعیکه آنها را غافلگیر می‌کرد و می‌دید که بیکار کنار پنجره نشسته‌اند و عابرین را تماشا می‌کنند و دیگر برای دریافت قیمت گزاف از اشخاصی که بدبختانه (و گاهی خوشبختانه) احتیاج به ساخته‌ها و وسائل او پیدا می‌کردند . آنروز هم آدریان کنار پنجره نشسته هفتمین فنجان چای را می‌نوشید و مطابق معمول در بحر تفکرات غم‌انگیزش غرق شده بود . فکر آن رگبار شدید را می‌کرد که هفتهٔ گذشته درست موقعیکه جماعت تشییع کنندگان جنازه سرتیپ باز نشسته ... به بیرون شهر رسید ، بر سرشان باریدن گرفت و باعث شد که تعداد زیادی از شنلهای عزا مچاله شده و چندین کلاه کج و کوله شود . او پیش‌بینی می‌کرد که ناگزیر باید درکیسه را شل و مبلغی خرج کند ، زیرا ذخیره‌البسه و وسائل سوگواری و مراسم تشییعی که داشت فرسوده و کهنه شده و وضع اسفناکی یافته بود . برای جبران این خسارتها امیدش به مرگ همسر تریوخین * بازرگان بود که از یکسال پیش در حال احتضار بسر می‌برد . ولی خانه بانو تریوخین در خیابان رازگولیای ** واقع بود و آدریان می‌ترسید که مبادا ورثه‌اش بر خلاف قولی که باو داده‌اند بخاطر دوری راه تنبلی کرده اورا بموقع خبر نکنند و با تابوت‌ساز نزدیکتری معامله کنند .

---

* Triukhin (م.)

** Razguliay (م.)

رشته تفکرات پریشان آدریان با سه ضربه‌ای که ناگهان بر در منزلش نواخته شد قطع گردید . ضربه‌ها به طرزی نواخته شد که معمولاً فراماسونرها بهنگام ورود به فراموشخانه می‌زنند . تابوت‌ساز پرسید : « کیه ؟ » در باز شد و مردی که از نخستین نگاه می‌شد تشخیص داد که او آلمانی پیشه‌ور است وارد شد و باقیافه‌ای شاد به تابوت‌ساز نزدیک گردید و با چنان لهجه‌ای بزبان روسی صحبت کرد که ما روسها همواره از شنیدن آن بخنده می‌افتیم . او گفت : — « ببخشید ، همسایه عزیز ، که مزاحمتان شدم ... ببخشید ، من می‌خواستم هرچه زودتر با شما آشنا بشوم ... من کفاشم ، اسم من گوتلیب شولتز * است . منزل من آنطرف کوچه است و پنجره‌های ما درست رو به اتاقهای شما باز می‌شود . فردا من و همسرم بیست و پنجمین سال ازدواجمان را جشن می‌گیریم و از شما و دخترهایتان دعوت می‌کنیم فردا در جشن ما شرکت کرده ناهار را با هم دوستانه صرف کنیم » . دعوت با خوشرویی پذیرفته شد . تابوت‌ساز از کفش دوز خواهش کرد بنشیند و یک استکان چای با او بخورد . خوش‌خلقی و گشاده‌روئی کفشدوز باعث شد که آنها بزودی مانند دو دوست دیرین بایکدیگر سرگرم صحبت شوند . آدریان پرسید : « کار و کاسبی شما چطور است ؟» شولتز خنده‌ای کرد و پاسخ داد : — « اه ... بدک نیست ، گاه خوبست ، گاه نه ، در هر صورت ناراضی نیستم . گرچه کسب و کار من با مال شما فرق دارد : زنده ها بدون کفش هم می‌توانند بسر ببرند ، ولی مرده‌ها بدون تابوت

---

* Gottlieb Schultz (م.)

به آن دنیا نمی‌روند . » — تابوت‌ساز توی حرف شولتز دوید و گفت : — « آنچه فرمودید حقیقت محض است ولی اوقاتتان تلخ نشود چون باید بگویم که اگر آدم زنده پول خرید کفش را نداشته باشد پا برهنه راه خواهد رفت ، ولی مرده هر قدر هم فقیر باشد به تابوت احتیاج دارد و برایش مجانی می‌گیرند . » دو همسایه مدتی در همین زمینه‌ها صحبت کردند ، بالاخره کفشدوز برخاست و با تجدید دعوت خدا حافظی کرد .

روز بعد درست سر ساعت دوازده تابوت‌ساز همراه دو دخترش از در خانه نوخرید بیرون آمدند و بسوی منزل همسایه روان شدند . من بر خلاف مرسوم رمان‌نویسهای معاصر به شرح لباده روسی آدریان و لباس اروپائی دخترهایش آکولینا و داریا * نمی‌پردازم . ولی تصور می‌کنم که جا دارد اشاره کنم که هر دو دختر کلاه زرد و کفش قرمز که معمولاً در ایام عید از آنها استفاده میکردند ، پوشیده بودند .

منزل کوچک کفشدوز پر از مهمان بود و بیشتر آنها پیشه‌وران آلمانی بودند که همراه زنها و شاگردهایشان آمده بودند . از روسهای کارمند دولت تنها یک پاسبان بنام یورکو ** حضور داشت که با وجودی که صاحب شغل ومقام و عنوان مهمی نبود بسیار مورد لطف میزبان قرار داشت . یورکو تقریباً بیست و پنجسال با صداقت و

(م.) Akulina, Darija *

(م.) Jurko **

درستکاری مثل پستچی پاگاریلسکی* در این شغل دوام آورده بود. آتش‌سوزی سال ۱۸۱۲ ** که پایتخت قدیمی را معدوم ساخت دکه پاسبانی زرد رنگ یورکو را هم از بین برد ولی بلافاصله بعد از اخراج نیروهای دشمن دکه دیگری به رنگ خاکستری با ستونهای سفید بسبک معماری یونان قدیم در همان محل ساختند و یورکو دوباره با شنل زره‌دار و تبرزین بدست پهلوی آن پاس می‌داد. اغلب آلمانیهائی که در محله دروازه نیکیتسکیه زندگی می‌کردند با او آشنا بودند و برای بعضی از آنها پیش آمده بود که بعلت مستی یکشنبه شب را در دکه پاسبانی بصبح رسانده باشند. آدریان بی‌درنگ با یورکو آشنا شد باميد اينكه شايد روزی دیر یا زود باو احتیاجی پیدا کند و بهمین جهت هنگامی که مهمانها بسر میز دعوت شدند این دو نوآشنا پهلوی هم نشستند. آقا و خانم شولتز و دختر هفده‌ساله ایشان لوتهن*** همراه میهمانان مشغول صرف غذا شدند و در عین حال در پذیرائی از میهمانان به آشپز خود کمک می‌کردند. آبجو بی‌حساب بود. یورکو باندازه چهار نفر می‌خورد. آدریان هم از او عقب نمی‌ماند. دخترهای آدریان مؤدب و موقر نشسته بودند. بتدریج گفتگو

---

* Pogorelski — قهرمان داستان «گنبد ...» اثر آلکسی پیروفسکی نویسنده روس (۱۸۳۶ — ۱۷۸۷). (م.)

** بعد از اشغال مسکو توسط قشون ناپلئون در سپتامبر ۱۸۱۲ میهن‌پرستان روس شهر را آتش زدند تا دشمن مجبور شود آنرا ترک کند. (م.)

*** Lottchen (م.)

بزبان آلمانی پر سر و صداتر می‌شد. ناگهان میزبان تقاضای سکوت و توجه کرده یک بطر شامپانی را که سرش با صمغ بسته شده بود باز کرد و با صدای بلند بزبان روسی گفت: «بسلامتی لوئیز مهربانم!» شراب شامپانی با گاز و کف از سر بطری خارج شد. میزبان با محبت بوسه‌ای بر چهرهٔ شاداب همسر چهل ساله خود زد. میهمانان نیز خوشحال بسلامتی لوئیز مهربان نوشیدند. شولتز سر بطری دوم را هم باز کرد و گفت: «بسلامتی میهمانان عزیز!» میهمانان بعنوان سپاسگزاری گیلاس‌های خود را مجدداً سر کشیدند. این کار دنبال شد و پی در پی گیلاسها بسلامتی بالا می رفت. بسلامتی هر یک از میهمانان جداگانه نوشیدند، بسلامتی شهر مسکو و یک دوجین شهرهای آلمان نوشیدند، بسلامتی کارگاه‌ها علی‌ـ العموم و هر کارگاهی جداگانه نوشیدند و بعد بسلامتی استادها و شاگرده‌ها نوشیدند. آدریان با حرارت بسیار می‌نوشید و چنان سر خوش شده بود که او هم جمله خوشمزه‌ای بعنوان سلامتی گفت. ناگاه یکی از میهمانان که نانوای تنومندی بود گیلاسش را بلند کرده فریاد زد: «بسلامتی آنهائی که از برکت وجود آنها کار می‌کنیم، بسلامتی unserer Rundleute*» این پیشنهاد هم مانند پیشنهادهای قبلی بشادمانی و باتفاق آرا پذیرفته شد. بعد میهمانها به یکدیگر تعظیم کردند: خیاط به کفاش، کفاش به خیاط، نانوا به هردوی آنها، همه به نانوا و بهمین ترتیب الی آخر. یورکو در میان این تعظیم‌های متقابل به

---

* مشتریهایمان. (آلمانی)

همسایه پهلو به پهلویش رو کرده بصدای بلند گفت :
« خوب ، آقاجان ، گیلاسی هم بسلامتی مرده‌هایت بنوش . »
صدای قهقهه همه بلند شد ، ولی تابوت ساز این حرف را بعنوان توهین بخود تلقی کرد و ابرو درهم کشید . لیکن کسی متوجه این دگرگونی آدریان نشد . میهمانان به نوشیدن ادامه می‌دادند و موقعی از سر میز برخاستند که ناقوس کلیسا برای دعای شب به صدا درآمده بود .

پاسی از شب گذشته بود که میهمانان متفرق شدند و بیشتر آنها مست مست بودند . نانوای تنومند و صحافی که گوئی صورتش با تیماج سرخ رنگی صحافی شده بود، بنا بر ضرب المثل روسی که می‌گوید پاسخ نیکی نیکیست ، زیر بغل یورکو را گرفتند و به دکه پاسبانی‌اش بردند . تابوت‌ساز مست و خشمگین بخانه بازگشت . با خود بلند بلند حرف می‌زد : « واقعاً مگر شغل من بدتر از شغلهای دیگر است ؟ مگر من شرافتمندانه زحمت نمی‌کشم ؟ مگر تابوت ساز برادر جلاد است ؟ این کافرها ، لامذهب‌ها برای چه مرا مسخره می‌کنند ؟ مگر تابوت ساز دلقک مجالس ایام عید است ؟ خیال داشتم آنها را بمناسبت خانه‌نو دعوت کنم و یک سور بزرگی بدهم ، ولی خیر ، هرگز دعوتشان نمی‌کنم ! من مشتری‌های خودمرا دعوت خواهم کرد : مردگان دین‌دار آمرزیده را . » خدمتکار آدریان که مشغول کندن کفشها از پای تابوت‌ساز بود گفت :
« آقاجان ، چته ؟ این چرندها چیه که می‌گوئی ؟ استغفر الله بگو ! صلیب بکش ! می‌خواهی مرده‌ها را دعوت کنی ؟ وحشتناک است ! » آدریان ادامه داد : « آره ، بخدا قسم دعوت می‌کنم ، همین فردا شب دعوت خواهم کرد . آهای ،

ولینعمت‌های بزرگوار من خواهش دارم، تمنی دارم، فردا شب به‌ضیافت من تشریف بیاورید، با دارو نداری که خدا بمن بخشیده از شماها پذیرائی خواهم کرد.» تابوت‌ساز با ادای این کلمات روی تخت‌خواب دراز کشید و بلافاصله صدای خر و پفش بلند شد.

هوا هنوز تاریک بود که آدریان را بیدار کردند. همسر تریوخین بازرگان همان شب فوت کرده بود. کارپرداز زن متوفی فوراً قاصد مخصوصی را سوار اسب کرده برای اطلاع آدریان نزد او فرستاده بود. تابوت‌ساز یک ده‌کپکی بعنوان پول عرق کف دست قاصد گذاشت و خود شتابان لباس پوشید و سوار درشکه شده به خیابان رازگولیای رفت. دم در خانهٔ مرحومه پلیس ایستاده بود، گروهی از تاجران مثل لاشخورهائی که بوی مرده به دماغشان رسیده باشد جلو خانه در رفت و آمد بودند. میت را روی میز خوابانیده بودند. رنگ چهره مرحومه مثل موم زرد بود، ولی هنوز کریه‌المنظر نشده بود. عده‌ای از خویشاوندان، همسایگان و اهل خانه گرد نعش جمع شده بودند. همهٔ پنجره‌ها باز بود، شمعها می‌سوخت و کشیشها دعا می‌خواندند. آدریان به خواهرزاده مرحومه که نوجوان تاجری بود و لباس مد روز بر تن داشت، نزدیک شده گفت که تابوت، شمع، روپوش تابوت و سایر لوازم تشییع و تدفین را صحیح و سالم فوراً آماده خواهد کرد. وارث جوان که پریشان حال بنظر می‌رسید از آدریان تشکر کرد و گفت که در باب قیمت چانه نمی‌زند و همه‌را به وجدان و انصاف او واگذار می‌کند. تابوت ساز مطابق معمول سوگند یاد کرد که گران نخواهد گرفت، سپس نگاه معنی‌داری با کارپرداز رد و بدل

کرد و برای تهیه وسائل خارج شد . تمام روز را میان خیابان رازگولیای و دروازه نیکیتسکیه با درشکه در رفت و آمد بود. تا سر شب همهٔ کارهارا مرتب کرده بود . درشکه را مرخص کرد و خود پیاده رهسپار منزل شد . آنشب مهتاب بود . تابوت‌ساز بسلامت به دروازه نیکیتسکیه رسید . در کنار کلیسای وازنیسنیه* آشنای ما یورکو به تابوت‌ساز «ایست» داد وچون او را شناخت به او «شب به خیر» گفت. دیروقت بود . تابوت‌ساز نزدیک خانه‌اش که رسید ناگهان بنظرش آمد که کسی به در منزلش نزدیک گردید ، در را باز کرد و داخل حیاط شد . آدریان با خود اندیشید : «این چه معنی دارد ؟ آیا کسی باز با من کاری دارد ؟ آیا دزد بود که به خانه وارد شد ؟ نکند که عاشق بیقراری بسراغ دختران ساده‌لوح من آمده ؟ به‌به خوشابحالم ! » و در فکر بود که دوست خود یورکو را صدا بزند و اورا به کمک بطلبد که در همین لحظه یک نفر دیگر به در خانه نزدیک شد و قصد داشت به حیاط وارد شود ، ولی چون صاحب خانه را دید که بطرف او می‌دود کلاه سه‌گوشه خود را بعلامت سلام از سر برداشت . صورتش به نظر آدریان آشنا آمد ، لیکن آدریان در آن لحظه که اندکی دستپاچه و شتابزده بود فرصت نیافت به صورت او دقیق شود و در حالیکه نفس نفس می‌زد پرسید : «شما منزل من تشریف آورده‌اید ؟ بفرمائید ، لطفاً بفرمائید وارد شوید» . آن شخص بصدای خفه وسنگین پاسخ داد : «اینقدر تعارف نکن ، آقاجان ، برو جلو و میهمانهارا راهنمائی بکن !» آدریان

---

* Voznesenie (م.)

فرصت تعارف کردن‌را هم نداشت. در حیاط باز بود، تابوت‌ساز از پله‌ها بالا رفت، آن شخص هم از پی او آمد. بنظر آدریان چنین رسید که جمعی در اتاقهای او در رفت و آمدند. با خود اندیشید: «این ابلیسها، کی هستند؟» و عجله داشت وارد اتاق شود که... ناگاه زانوهایش سست شد. اتاق پر از اموات بود. مهتاب از میان پنجره چهره‌های زرد و آبی، دهانهای فرو افتاده، چشمهای تار و نیم بسته و بینی‌های تیغ کشیدهٔ آنها را روشن کرده بود... آدریان وحشت زده آنها را شناخت. آنها همان مرده‌هائی بودند که آدریان برای دفن آنها مساعی بسیار مبذول داشته بود و این میهمان آخری همان سرتیپ باز نشسته بود که روز تشییع جنازه‌اش آن رگبار کذائی باریدن گرفته بود. همهٔ مرده‌ها از زن و مرد بدور تابوت‌ساز گرد آمدند و باو سلام دادند و تعظیم و تکریم نمودند، بغیر از یک مردهٔ فقیر که اخیراً رایگان دفن شده بود و اینک از شرمساری و خجلت با لباسهای مندرس خود در گوشهٔ اتاق کز کرده ایستاده بود. بقیه مرده‌ها همه جامهٔ خوب بر تن داشتند: زنهای مرده در کلاه و روبان و مردهای مرده، آنها که صاحب منصب بودند، در لباس اونیفورم رسمی ولی با ریشهای نتراشیده و تجار در لباسهای رسمی مخصوص ایام عید. سرتیپ بازنشسته بنمایندگی از جانب آن جمع شرافتمند گفت: «پرخوروف، می‌بینی که ما همه دعوت تورا اجابت کردیم، فقط کسانی در منزل ماندند که قادر به حرکت نیستند، آنهائی که کاملاً متلاشی شده‌اند و آنهائی که فقط برایشان استخوان بدون پوست و گوشت باقی مانده. ولی از میان آنها هم یکی باندازه‌ای اشتیاق دیدار

ترا داشت که طاقت نیاورد و آمد ... » درین موقع اسکلت کوچکی جمعیت را شکافته به آدریان نزدیک شد. لبخند ملیحی بر جمجمه او نقش بسته بود. تکه‌پاره‌های ماهوت مغز پسته‌ای و سرخ رنگ و کرباس کهنه گوئی به چوبی آویخته از سر و پشتش آویزان بود و استخوان پاهایش در یک جفت چکمه بلند و گشاد چنان لق‌لق می‌خورد و تق و تق می‌کرد که گوئی دسته‌هاونی را درهاون خالی می‌کوبند. اسکلت به تابوت‌ساز گفت: « پروخوروف، مثل اینکه مرا نشناختی؟ استوار گارد باز نشسته، پتر پتروویچ کوریلکین را بیاد نمیآوری؟ من همان کسی هستم که اولین تابوت را در سال ۱۷۹۹ از تو خریدم. تابوت هم بجای اینکه از چوب بلوط باشد از چوب کاج بود! » اسکلت با ادای این کلمات دستهای خودرا از هم باز کرد تا آدریان را در آغوش گیرد، ولی آدریان با تمام قوا جیغی کشید و اسکلت را هل داد. پتر پتروویچ تلوتلو خورد و افتاد بزمین و تماماً از هم پاشید. مرده‌ها بخشم آمدند و غروغرکنان به حمایت از اسکلت بیگناه برخاستند و بخاطر حفظ حیثیت رفیق خود به تهدید تابوت‌ساز و دشنام دادن به وی پرداختند و میزبان بیچاره که وحشت سراپای وجودش را فرا گرفته بود از هول سر و صدای گوشخراش مرده‌ها و حملهٔ آنها از هوش رفت و روی استخوانهای استوار باز نشسته گارد نقش بر زمین شد.

مدتی بود که آفتاب جهان تاب بر بستر تابوت‌ساز می‌تابید. بالاخره آدریان چشمان خود را باز کرد و در جلو خود دید که خدمتکار خانه مشغول فوت کردن سماور است. تابوت ساز با ترس و دلهره حوادث شب پیش را بیاد

آورد . چهره‌های همسر تریوخین بازرگان ، سرتیپ و استوار کوریلکین بصورتی مبهم و پریشان در مخیله‌اش مجسم شد . آدریان ساکت بود و مخصوصاً حرف نمی‌زد تا خدمتکار سخن آغاز کند و عواقب ماجراهای دیشب را بازگو کند .

خدمتکار آکسینیا * در حالی که روب‌دوشامبر را بدست آدریان می‌داد گفت : « بابا جان ، آدریان پروخوروویچ ، چه خوابی کردی ؟ همسایه خیاطمان بسراغت آمده بود ، نانوای محله هم آمد و گفت که امروز روز تولد و نام‌گذاری شخص اوست و می‌خواست ترا دعوت کند ، ولی تو خواب تشریف‌داشتی و ما هم نخواستیم که ترا بیدار کنیم » .

آدریان گفت :

— از منزل مرحومه همسر تریوخین بازرگان کسی بسراغ من نیامد ؟

— مرحومه ؟ .. مگر آن خانم مرد ؟

— احمق ، مگر تو خودت دیروز بمن کمک نمی‌کردی تا وسائل کفن و دفن اورا زودتر آماده کنم ؟

— تو چته ، باباجان ، مثل اینکه عقلت را از دست داده‌ای یا مستی دیشب هنوز از سرت نپریده ؟ دیروز کدام تشییع جنازه ؟ تشییع جنازه کی ؟ تو تمام روز در منزل آن کفاش آلمانی بودی ، شب هم که مست و خراب به منزل برگشتی و روی تخت خواب افتادی و تا همین حالا که ناقوس کلیسا زنگ دعای ظهر را زد خوابیده بودی .

تابوت‌ساز شاد و خوشحال گفت :

— واقعاً همینطوره که میگی ؟

— بله ، همینطوره !

— پس حالا که واقعاً جریان همینطوره ، زود یک استکان چای بده و دخترها را هم صدا بزن بیایند .

---

* Aksinija (م.)

متصدی چاپارخانه

حتی کارسند دون پایه‌ای چون تصدی کند
چاپارخانه را او را دیکتاتور واقعی بدان.

کنیاز * ویازسسکی **

کیست که متصدی چاپارخانه را لعنت و نفرین نکرده باشد؟ کیست که با آنها در نیافتاده باشد؟ کیست که بهنگام خشم دفتر شکایات کذائی را نخواسته باشد تا در آن از تعدیات، خشونت و نادرستی متصدی چاپارخانه شکایت بی‌فایدهٔ خود را بنویسد؟ کیست که آنها را ظالمان نوع

---

* «کنیاز» عنوان یا لقبی است که در روسیه فئودالی قدیم به سرکردگان نظامی و امرای قشون و حکام ایالات و ولایات داده میشد. لقب «کنیاز» بطریق موروثی به اعقاب صاحب عنوان می‌رسید، ضمناً دولت روسیه تزاری آنرا بعنوان پاداش به هر کس که می‌خواست عطا می کرد. واژهٔ «کنیاز» را در زبان فارسی می‌توان با امیر یا شاهزاده مترادف دانست.

** بیتی است از منظومه (چاپارخانه) اثر کنیاز ویازسسکی شاعر روس. (م.)

بشر ندانسته یا که آنها را همانند دستیاران سابق کشیشان و لااقل در ردیف راهزنان شهر موروم* به حساب نیاورده باشد ؟ با وجود این اگر اندکی منصف باشیم و خود را در جای آنها بگذاریم شاید دربارهٔ آنها با نظر اغماض قضاوت کنیم . در واقع متصدی چاپارخانه کیست ؟ یک کارمند عذاب‌کش واقعی رتبه چهاردهم** است و همین رتبه ناچیز او را فقط از ضرب و جرح مشتریها حفظ می‌کند آنهم نه همیشه (در این مورد من قضاوت را به وجدان خوانندگانم واگذار می‌کنم). شغل و وظیفهٔ این بیچاره که کنیاز ویازمسکی بشوخی او را دیکتاتور نامیده چیست ؟ آیا کار او واقعاً اعمال شاقه نیست ؟ نه روز راحتی دارد، نه شب . مسافر تمام ناراحتی‌هائی را که طی سفر کسل کننده دچار آن می‌شود توی دل متصدی چاپارخانه خالی می‌کند . اگر هوا ناباب و اگر راه خراب باشد ، اگر سورچی خودسر و اگر اسبها تنبل و تن پرور باشند و سریع نروند تقصیر بگردن متصدی چاپارخانه است . هنگامی که مسافری به خانه محقر او وارد می‌شود او را دشمن خود می‌پندارد . خوشبخت آن متصدی چاپارخانه‌ای که بتواند این مهمان ناخوانده را زودتر راهش بیندازد و از سر بازش کند . ولی اگر اتفاقاً اسب تازه‌نفس برای تعویض کالسکه تازه وارد آماده نباشد ، خدا می‌داند که چه دشنامها و چه تهدیدهائی

---

* یکی از شهرهای روسیه قدیم که راهزنانش معروف بوده‌اند . (م .)

** پائین‌ترین رتبه اداری در سازمان اداری روسیه قدیم . (م .)

بر سر و رویش فرود می‌آید ! بهنگام باران و گل و لای ناچار است برای یافتن اسب بهمهٔ خانه‌های ده سر بزند ، بهنگام بوران و سرما و یخبندان فقط برای اینکه لحظه‌ای از فریادها و پاکوبیدنهای مسافر عصبانی رهائی یابد از اتاق گرم به راهروی سرد پناه می‌برد . اگر ژنرالی وارد شود ، متصدی چاپارخانه باحالتی لرزان حتی آخرین دو سورتمه سه اسبه را ولو سورتمه ویژه چاپار دولتی باشد در اختیارش می‌گذارد . ژنرال سوار می‌شود و حتی یک تشکر خشک و خالی هم نمی‌کند . پنج دقیقه بعد صدای زنگوله سورتمه‌ای بگوش می‌رسد ، مأمور چاپار دولتی سر می‌رسد و ورقه جواز تعویض اسب را روی میز او می‌اندازد ! .. اگر بدقت وضع را مجسم کنیم بجای خشمگین شدن دل ما نسبت به متصدی چاپارخانه مملو از همدردی صمیمانه می‌شود . سخن کوتاه : من بیست سال تمام راههای روسیه‌را زیر پا گذاشته‌ام . تقریباً با تمام راههای پستی آشنا هستم ، چند نسل از سورچی‌های چاپارخانه مرا می‌شناسند ، کمتر متصدی چاپارخانه را می‌توان یافت که من لااقل او را صورتاً نشناسم یا تا کنون سر و کارم به او نیافتاده باشد . امیدوارم بزودی مشاهدات جالب و خاطرات کنجکاوانه مسافرتهای خود را بچاپ برسانم ، عجالتاً فقط بذکر این نکته اکتفا می‌کنم که صنف متصدیان چاپارخانه کاملاً نادرست به افکار عمومی معرفی شده است . مردمان این صنف که تا این اندازه مورد تهمت و افترا قرار گرفته‌اند مردمانی کاملاً آرام ، مسالمت‌جو ، ذاتاً خوش‌خدمت و معاشرتی هستند ، محجوبند و بی‌ادعا ، توقع احترام از مسافرین ندارند و نسبت به پول هم بسیار حریص نیستند . از

گفتگو با آنها (که بی‌جهت عده‌ای از آقایان مسافرین از آن بیزارند) می‌توان بسیار مطالب جالب و آموزنده خوشه‌چینی کرد . من اعتراف می‌کنم که مصاحبت آنها را بر گفتگو با فلان صاحب‌منصب عالی‌رتبه که بجهت مأموریت اداری سفر می‌کند ، ترجیح می‌دهم .

بدین ترتیب براحتی می‌توانید حدس بزنید که من دوستانی درمیان این صنف محترم دارم . خاطره‌ای را که از یک تن از ایشان دارم حقیقتاً برایم خیلی گران بهاست . می‌توان گفت که اوضاع و احوال و تصادف ما را باهم آشنا و نزدیک کرد و هم درباره اوست که تصمیم دارم اکنون با خوانندگان گرامی سخن بگویم .

در ماه مه سال ۱۸۱۶ پیش‌آمدی باعث شد که از ایالت ن ... از راهی که اکنون متروک شده بگذرم . چون صاحب رتبه عالی اداری نبودم با کالسکه چاپاری سفر می‌کردم و کرایه هر منزلگاه را فقط بابت کرایه دو اسب می‌پرداختم . بهمین علت متصدیان چاپارخانه چندان اعتنائی بمن نداشتند و اغلب ناچار می‌شدم آنچه را که عقیده داشتم حق منست با زورو دعوا بگیرم . چون جوان و تندخوی بودم از پستی و بزدلی متصدیان چاپارخانه عصبانی و خشمگین می‌شدم ، بخصوص موقعیکه آنها کالسکه سه اسبه‌ای را که قبلاً برای من آماده شده بود ، به ارباب والا مقامی واگذار می‌کردند . همچنان که من تا مدتها نمی‌توانستم باین وضع عادت و تحمل کنم که در میهمانی رسمی والی ایالت نوکر بی سر و پا ، ولی فهمیده او غذای مرا بعد از دیگران می‌آورد . امروز همه این شئون عادی و طبیعی بنظرم می‌رسد . واقعاً اگر بجای

این قاعده مرسوم عمومی : « تابعیت و احترام برحسب درجه ومقام » قاعدهٔ دیگری مثلاً : « تابعیت و احترام برحسب عقل و کمال » معمول می گشت ، درین صورت چه مشاجراتی که در نمی گرفت ! وآیا آنوقت نوکران غذا را ابتداء نزد کی می‌بردند ؟ خوب ، اینک بسر داستان خود برمی گردم .

روز گرمی بود . در سه ورستی* چاپارخانه ... باران قطره قطره باریدن گرفت و لحظه‌ای طول نکشید که سیل‌آسا شد و مرا تا مغز استخوان خیس کرد . بمحض رسیدن به چاپارخانه اولین کارم این بود که لباسهایم را عوض کنم و دوم اینکه چای بخواهم . متصدی چاپارخانه داد زد : « آهای ، دونیا ، ** سماور را حاضر کن و برو سرشیر تهیه کن ». از پشت پاراوان دخترکی تقریباً چهارده ساله ظاهر شد و بیرون دوید . از زیبائی او در شگفت شدم . از متصدی چاپارخانه پرسیدم : « دختر تست ؟ » و او در حالیکه رضایت خاطر مغرورانه‌ای سیمایش را فرا گرفته بود پاسخ داد : « بله ، دختر منست ، دختر عاقل و فهمیده و زبر و زرنگی است ، تماماً به مادر مرحومه‌اش رفته » . متصدی چاپارخانه مشغول ثبت جواز من در دفترش شد و من سرگرم تماشای تصاویری شدم که خانه ساده ولی پاکیزه و مرتب او را زینت داده بود . در این عکسها سرگذشت فرزند ناخلفی تصویر شده بود . در تصویر اول پیرمرد محترمی در روب‌دوشامبر و شبکلاه ایستاده و پسر

---

* ورست ــ مقیاس طول سابق روسیه بود و برابر است با ۱۰۶۷ متر . (م .)

** Dunia (م.)

جوان ناآرامش را که مایل است خانه پدری را ترک کند
راه می‌اندازد و در حقش دعای خیر می‌کند و پسر
بی‌اعتنا به دعای خیر پدر کیسه پول را شتابان از او
می‌گیرد. تصویر دوم با خطوط روشن آن جوان را که
مشغول عیاشی و خوش‌گذرانی است و عده‌ای از دوستان
دروغین و زنان بی‌آزرم سر میز بدور او گرد آمده‌اند ترسیم
کرده است. تصویر بعدی جوان لات و آسمان جلی را نشان
می‌دهد که لباس ژنده بر تن و کلاه سه‌گوشه بسر دارد و
مشغول چرای خوکان است و در خوراک آنها شریک شده
است، در چهره جوان اندوه و پشیمانی فراوان نمایان است.
و در آخرین تصویر بازگشت پسر بمنزل پدر مجسم شده
است: پدر مهربان درهمان شبکلاه و روب‌دوشامبر
باستقبال پسر می‌شتابد: پسر ناخلف در مقابل پدر زانو
زده، در عمق آن تصویر آشپز گوساله فربهی را سر می‌برد
و برادر ارشد از خدمه علت این شادی را سراغ می‌گیرد.
زیر هر تصویر توضیحات مناسبی به شعر به زبان آلمانی
نوشته شده بود. همهٔ اینها تا امروز در یاد من مانده
است و نیز کوزه‌های بادرنگبویه و تختخواب با پرده
گلدار و اشیاء دیگری که در آن موقع دورو بر من بود،
همه را خوب بخاطر دارم. هم‌اکنون قیافه میزبان که مردی
پنجاه‌ساله، شاداب و نیرومند بود و یک ردنکوت بلند
سبزرنگ بر تن داشت و سه مدال روی نوار رنگ و رو
رفته‌ای بر سینه‌اش نصب بود، در نظرم مجسم است.

من هنوز تازه حساب سورچی سابق را داده بودم که
دونیا بازگشت و سماور را آورد. آن عشوه‌گر کوچولو با
دومین نگاهش متوجه تأثیری که در من کرده بود شده

چشمان درشت آبی‌رنگش را پائین انداخت. من بنای گفتگو را با او گذاشتم و او با جرئت بمن پاسخ می‌داد، مانند زن جوانی که سرد و گرم روزگار را چشیده است. به پدرش یک گیلاس پونچ تعارف کردم و به دونیا یک فنجان چای دادم و هر سه چنان گرم صحبت شدیم که گوئی سالهای سال با هم آشنا بوده‌ایم.

مدتی بود که اسبها را آماده کرده بودند، ولی من دلم نمی‌خواست که از متصدی چاپارخانه و دخترش جدا شوم. بالاخره دل کندم و با آنها خداحافظی کردم. پدر برایم سفر خوش آرزو نمود و دختر تا پای کالسکه مرا همراهی کرد. در راهرو ایستادم و از دونیا اجازه خواستم وی را ببوسم. دونیا اجازه داد...

از زمانی که باین کار آشنا شده‌ام،

بوسه‌های فراوانی رد و بدل کرده‌ام، ولی هیچیک از آنها بمانند این بوسه خاطره‌ای تا این اندازه پایدار و شیرینی در من باقی نگذاشته است.

چند سالی گذشت و دست تصادف گذارم را بهمان راه و بهان ناحیه افکند. دختر متصدی پیر چاپارخانه بیادم آمد و بامید دیدن مجدد وی شاد شدم. با خود اندیشیدم: شاید هم پیرسرد معزول شده و احتمالاً دونیا شوهر کرده است. اندیشه مرگ پدر یا دختر نیز در ذهنم خطور کرد و من با احساسی حزن‌انگیز به چاپارخانه... نزدیک میشدم.

اسبها جلو چاپارخانه ایستادند. همینکه باتاق وارد شدم تصاویر فرزند ناخلف را شناختم. میز و تخت‌خواب همانجای سابق قرار داشتند، ولی دیگر روی تاقچه پنجره‌ها گل نبود و

دوروبر همه چیز فرسوده و کهنه بنظر می‌رسید. پیدا بود که بر محیط خانه لاقیدی و بی کسی سایه افکنده . متصدی چاپارخانه زیر پوستینش خفته بود . ورود من او را بیدار کرد ، نیم‌خیزی کرد و سپس از جا برخاست . او همان سامسون ویرین * بود ، ولی چقدر شکسته و پیر شده بود ! تا او آماده می‌شد که ورقه جواز مرا ثبت دفتر کند من موهای سفید و چین و چروکهای عمیق صورتش را که پیدا بود مدتهاست نتراشیده و پشت خمیده‌اش را می نگریستم و نمی‌توانستم تعجب نکنم که چگونه زمانه در مدت کوتاهی در حدود سه یا چهار سال مرد نیرومند و شادابی را به پیرمردی چنین نحیف و ناتوان تبدیل کرده است . پرسیدم : « مرا شناختی ؟ ما دوستان قدیمیم » . ترشرو پاسخ داد : « شاید ، این چاپارخانه سر راه بزرگی واقع شده ، مسافرین زیادی آمده‌اند و رفته‌اند » . ادامه دادم : « دونیای تو حالش خوبست ؟ » پیرمرد ابرو درهم کشید و پاسخ داد : « خدا می‌داند ! » گفتم : « پس معلوم می‌شود شوهر کرده ؟ » پیرمرد وانمود کرد که سئوال مرا نشنیده و نجوا کنان به خواندن ورقه جواز من ادامه داد . من دیگر پرسشی از او نکردم و گفتم چای را حاضر کند . حس کنجکاوی مرا آزار می‌داد و من امیدوار بودم که با کمک پونچ بتوانم آشنای قدیمم را سر حرف بیاورم .

من اشتباه نکرده بودم . پیرمرد لیوان مشروبی را که باو تعارف کردم رد نکرد . بزودی « روم » ** ترشروئی او را

Samson Virin *

** روم — یک نوع مشروب . (م .)

برطرف کرد . با لیوان دوم زبانش باز شد . مرا بخاطر آورد یا وانمود کرد که بیادش آمده‌ام . آنجا من از او داستانی شنیدم که در آن زمان مرا بکلی بخود جلب نمود و شدیداً متأثرم ساخت .

او بسخن چنین آغاز کرد : «پس شما دونیای مرا می‌شناختید ؟ کی بود که او را نشناسد ؟ آه دونیا ، دونیا ! چه دختری بود ! هر مسافری که از اینجا می‌گذشت از او تعریف می‌کرد . هیچکس او را سرزنش نمی‌کرد . خانمها بعضی چارقدی و برخی گوشواره‌ای باو هدیه می‌کردند . مردهای مسافر عمداً ببهانه ناهار یا شام خوردن می‌ماندند ، ولی در واقع برای این بود که مدت بیشتری جمال او را تماشا کنند . کج خوی‌ترین اربابان تا او را می‌دیدند آرام می‌گرفتند و به مهربانی با من صحبت می‌کردند . باور می‌کنید که حتی مأمورین پست دولتی تا نیم ساعت با او بصحبت می‌پرداختند . خانه و زندگی ما بخاطر وجود او رو براه بود : خانه را مرتب نگه می‌داشت ، آشپزی می‌کرد ، خلاصه به همهٔ کارها می‌رسید . من پیر ابله هم به دیدارش دلشاد بودم و هیچگاه چشم و دلم از تماشای او سیر نمی‌شد . آه ، مگر من دونیای عزیزم را بحد پرستش دوست نداشتم ؟ مگر من او را با ناز و نوازش نمی‌پروراندم ؟ مگر او زندگی خوبی نداشت ؟ پس چرا اینطور شد ؟ نه ، کسی را یارای فرار از بدبختی نیست ، کسی را از سرنوشت گریزی نیست» . سپس غم و اندوه خود را بتفصیل برایم بازگو کرد . سه سال پیش یک شب سرد زمستان ، هنگامی که پیرمرد دفتر تازه را خط‌کشی می‌کرد و دخترش پشت پاراوان مشغول دوختن پیراهن برای خودش بود ، سورتمه

سه‌اسبه‌ای در حیاط چاپارخانه متوقف گشت و مسافری که کلاه چرکس به سر و شنل نظامی بر دوش داشت و شالی بگردنش پیچیده بود وارد اتاق شده دستور داد اسبهای تازه‌نفس به سورتمه‌اش ببندند. تمام اسبها در راه بودند. مسافر بشنیدن این سخن قمچی و صدای خود را بلند کرد، ولی دونیا که بچنین صحنه‌هائی خو گرفته بود از پشت پاراوان بیرون دویده با مهربانی از مسافر پرسید که آیا میل دارد چیزی بخورد ؟ پدیدار شدن دونیا اثر همیشگی خود را کرد : خشم مسافر فرو نشست، حاضر شد که منتظر اسبها بشود و سفارش داد برایش شام بیاورند. مسافر کلاه پشم‌آلوی خود را که کاملاً خیس شده بود از سر برداشت، شال گردنش را باز کرد، شنلش را از دوش فرو انداخت و بصورت افسر سوار نظام خوش هیکلی درآمد که سبیل مشکی نازکی بر روی لب داشت. او در اتاق متصدی چاپارخانه رحل اقامت افکند و با او و دخترش شادمانه و با خوشروئی سرگرم گفتگو شد. شام را آوردند. در این میان اسبها هم رسیدند. پیرمرد بیرون رفت و دستور داد که فوراً اسبها را حتی پیش از اینکه خوراکشان بدهند به سورتمه سر پوشیده افسر ببندند. ولی همینکه بازگشت دید که جوان با حالتی تقریبا از هوش رفته روی تخت دراز کشیده است. سرش درد میکرد و قادر به حرکت نبود ... چه می‌شد کرد ! متصدی چاپارخانه تختخواب خود را در اختیار او گذارد و قرار شد اگر فردا صبح هم بیمار بهبود نیابد کسی را بفرستند به شهر س... که حکیم آنجا را بیاورد.

فردای آنروز حال افسر بدتر شد. مصدرش بدنبال حکیم به شهر رفت. دونیا دستمالی را که به سرکه آغشته

بود دور سر بیمار بست و کنار بالین او نشسته مشغول دوخت و دوز خود شد. مریض در حضور پیرمرد آه‌های عمیق می‌کشید و تقریباً سخنی بر زبان نمی‌راند. با وجود این دو فنجان قهوه را سر کشید و ناله‌کنان سفارش ناهار داد. دونیا لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. افسر دم‌بدم آب می‌خواست و دونیا پشت سرهم کاسه‌های لیموناد را که قبلاً آماده کرده بود باو می‌داد. بیمار لب تر می‌کرد و هربار که کاسه را پس می‌داد با دست ناتوانش دست دونیا را بعنوان سپاسگزاری می‌فشرد. حکیم در حوالی ظهر رسید. نبض مریض را گرفت، بزبان آلمانی با او صحبت کرد و بزبان روسی اعلام داشت که افسر فقط احتیاج به استراحت دارد و دو روز دیگر می‌تواند سفرش را ادامه دهد. افسر بیست و پنج روبل بعنوان حق‌العیادت به حکیم داد و از او خواهش کرد که برای ناهار نزد او بماند. حکیم دعوتش را پذیرفت. هر دو با اشتهای فراوان ناهار خوردند و یک بطر شراب را تا ته سر کشیدند و با خوشحالی و رضامندی کامل از یکدیگر جدا شدند.

یک روز دیگر هم گذشت و افسر کاملاً بهبود یافت. او بسیار شاد و سرحال بود، پی در پی با دونیا یا پدرش شوخی می‌کرد، سوت می‌زد، زیر لب آهنگ زمزمه می‌کرد، با مسافرین به گفتگو می‌پرداخت، ورقهٔ جواز آنها را در دفتر چاپارخانه ثبت می‌کرد و چنان پیرمرد را مفتون خود کرده بود که روز سوم متصدی چاپارخانه از اینکه می‌خواست از میهمان مهربان خود جدا شود خیلی متاسف بود. آنروز یکشنبه بود. دونیا می‌خواست برای عبادت عازم کلیسا شود. سورتمه افسر را جلو در آوردند، او با پیرمرد

خداحافظی کرد و سخاوتمندانه میهمان‌نوازی و پذیرائی دوستانه متصدی چاپارخانه را جبران کرد. با دونیا هم خداحافظی کرد و تعارف نمود که او را با سورتمهٔ خود تا کلیسا که در انتهای ده قرار داشت برساند. دونیا مردد و دودل بود که پدرش گفت: «از چه می‌ترسی، جناب سروان که گرگ نیست ترا بخورد، تا کلیسا با ایشان برو». دونیا داخل سورتمه شد و پهلوی افسر نشست، مصدر جست پهلوی سورتمه‌چی، سورتمه‌چی سوتی زد و اسبها تاختند.

پیرمرد بیچاره خودش هم نمی‌دانست چه شد که اجازه داد دونیا همراه آن افسر برود. چگونه آن لحظه کور شده بود و عقلش کجا رفته بود. هنوز نیمساعتی هم نگذشته بود که نگرانی غم‌انگیزی دل او را فرا گرفت. پریشانی چنان بر او چیره شد که طاقت تحمل از او سلب شده بود و خود به کلیسا رفت. هنگامی که به کلیسا نزدیک می‌شد دید مردم دارند متفرق می‌شوند و از دونیا نه در صحن کلیسا و نه در سرسرای آن خبری نبود. شتابان به داخل کلیسا رفت: کشیش از محراب پائین می‌آمد، خادم کلیسا شمعها را خاموش می‌کرد و دو پیر زن هنوز در گوشه کلیسا مشغول دعا و مناجات بودند، ولی از دونیا در اینجا هم خبری نبود. پیرمرد بیچاره باشرمندگی از خادم کلیسا پرسید که آیا دونیا را در کلیسا دیده است و خادم جواب داد: «نه، ندیده است». متصدی چاپارخانه نیم‌زنده و نیم‌مرده بمنزل بازگشت. فقط یک امید برای او باقی مانده بود: شاید دونیا در نتیجه سر بهوائی و جوانی، بسرش زده باشد تا منزلگاه بعدی که محل سکونت مادر تعمیدی‌اش

است ، رفته باشد . در این امید ، با دلواپسی آزاردهنده‌ای منتظر بازگشت سورتمه‌ای شد که دونیا با آن رفته بود . ولی از سورتمه‌چی خبری نبود . بالاخره سر شب تنها و مست با این خبر دهشتناک بازگشت و این خبر هراس انگیز را داد : «دونیا از آن ایستگاه همراه صاحب منصب رفت» .

پیرمرد تاب این مصیبت عظیم را نیاورد و در حال برهمان بستری که شب قبل آن افسر متقلب در آن خوابیده بود بحال نزار و بیمار افتاد . اکنون دیگر پیرمرد فهمیده بود که ناخوشی افسر تمارض بوده است . تب شدیدی به بیچاره حمله‌ور شد . او را به شهر س ... بردند و متصدی دیگری را موقتاً بجای او گماشتند . همان حکیمی که برای معالجه افسر آمده بود او را هم معالجه می‌نمود . او به پیرمرد اقرار کرد که آن افسر جوان کاملاً سالم بوده و او همان موقع اندیشه نابکار آن افسر را حدس می‌زده لیکن بخاطر ترس از قمچی وی خاموش مانده بود . آیا این آلمانی راست می گفت ؟ یا می‌خواست برای خودنمائی بگوید که شخصی دور اندیشی است ، در هر صورت این سخنان بهیچ وجه باعث دلداری بیمار نبود . بمحض اینکه جزئی بهبودی یافت از رئیس پستخانه س ... مرخصی دوماهه گرفت و بی آنکه از قصد خود کسی را آگاه کند پیاده به جستجوی دخترش پرداخت . او از روی ورقه جواز فهمید که آن افسر سروان مینسکی* بود و از شهر اسمولنسک به پتربورگ** مسافرت می کرد . سورتمه‌چی

---

* Minskiy (م .)

** Smolensk, Peterburg (م .)

که او را برده بود می‌گفت گرچه دونیا گوئی بمیل خود همراه سروان می‌رفت لیکن در تمام طول راه می‌گریست ... پیرمرد باخود اندیشید : « شاید هم خدا قسمت کند و میش گم‌شدهٔ خود را بخانه برگردانم » . باین امید وارد پتربورگ شد و در خیابان هنگ ایزمایلوفسکی * در خانه رفیق قدیم دوره خدمتش که وکیل باشی بازنشسته‌ای بود اقامت کرد و بلافاصله جستجو را آغاز نمود . بزودی خبر یافت که سروان مینسکی در پتربورگ است و در مهمانخانه دموتوف ** زندگی می‌کند . پیرمرد تصمیم گرفت نزد او برود .

صبح زود به مهمانخانه رفت و خواهش کرد که به جناب سروان اطلاع بدهند که سرباز پیری می‌خواهد او را ببیند . مصدر که مشغول واکس زدن چکمه جناب سروان بود گفت که جناب سروان خوابیده است و پیش از ساعت یازده کسی را نمی‌پذیرد . متصدی چاپارخانه بیرون رفت و در وقت مقرر باز گشت . مینسکی شخصاً او را پذیرفت ، او روب‌دوشامبری برتن و شب کلاه بوقی سرخ رنگی بسر داشت . پرسید : « داداش ، چه کار داری ؟ » قلب پیرمرد به طپش افتاد ، با چشمان اشک‌آلود و صدای لرزان بزحمت این جمله را ادا کرد : « جناب سروان !.. شمارا بخدا لطفی در حق من بکنید ! .. » مینسکی شتابان باو نگاه کرد ، آتشی شد ، دست او را گرفت و بدفترش برد و در را از تو قفل کرد . پیرمرد ادامه داد : « جناب سروان ! .. از دست رفته را

* Izmailovskiy (م.)
** Demutov (م.)

دیگر نمی‌توان باز یافت ، لااقل دونیای بیچاره‌اسرا بمن باز گردانید . شما که باندازه کافی از او بهره‌سند شده اید . حالا لااقل او را بیهوده نابود نکنید » . افسر جوان با دست‌پاچگی و پریشانی پاسخ داد : « گذشته را نمی‌توان باز گرداند ، کاریست که شده و علاجی هم ندارد . سن در برابرت مقصرم و دلم سی‌خواهد از تو معذرت بخواهم ولی گمان نکن که سن قادرم از دونیا جدا شوم . بتو قول شرف سی‌دهم که او را خوشبخت کنم . او را سی‌خواهی چه کنی ، دخترت سرا دوست دارد ، او دیگر نخواهد توانست با وضع و زندگی سابقش بسازد . نه تو و نه او قادر نخواهید بود که آنچه را که اتفاق افتاده فراموش کنید » . سپس چیزی در بر گردان آستین او گذاشت ، در را باز کرد و متصدی چاپارخانه اصلاً نفهمید که چگونه ناگهان خود را در کوچه یافت .

او مدتی بی حرکت ایستاد ، عاقبت متوجه کاغذهائی شد که دربرگردان آستینش بود . آنهارا بیرون آورد و چند اسکناس پنج و ده روبلی مچاله شده را از هم باز کرد . دوباره چشمهایش پر از اشک شد . اشکی غضبناک و قهرآلود. اسکناسهای مچاله شده را بزمین انداخت ، لگد کرد و رفت ... چند قدمی که برداشت ایستاد ، فکری کرد ... و برگشت ... ولی از اسکناسها دیگر خبری نبود . جوانی که جامه آراسته‌ای پوشیده بود همینکه او را دید بسوی کالسکه‌ای دوید ، با عجله سوار شد و شتابان و بصدای بلند به درشکه‌چی گفت : « زود باش ، برویم ! .. » متصدی چاپارخانه بدنبال او ندوید . تصمیم گرفت به منزل خود ، به چاپارخانه باز گردد ، ولی دلش سی‌خواست قبلاً

ولو یک بار هم شده دونیای عزیز بیچاره‌اش را ببیند.
بهمین منظور دو روز بعد نزد مینسکی بازگشت، ولی مصدر بالحن تندی باو گفت که ارباب کسی را نمی‌پذیرد و او را با فشار سینه از در اتاق به بیرون هل داد و در را محکم بهم زد و بست. متصدی چاپارخانه مدتی ایستاد و بعد رفت...

عصر همان روز پس از آنکه در کلیسای «همه دردمندان» عبادت کرد از خیابان لیتینایا* گذر می‌کرد که درشکه بسیار مجللی از جلو او گذشت و متصدی چاپارخانه مینسکی را شناخت. درشکه درست جلوخانه سه‌اشکوبه‌ای ایستاد و مینسکی شتابان از پله‌ها بالا رفت. اندیشه جالبی از ذهن متصدی چاپارخانه گذشت. بعقب برگشت به درشکه‌چی نزدیک شد و پرسید: «داداش، این درشکه مال کیست؟ مال مینسکی نیست؟» — درشکه‌چی جوابداد: «بله، مال مینسکی است، ولی به تو چه؟» — «مسئله اینست که اربابت یادداشتی داده که برای دونیاش ببرم، ولی من فراموش کرده‌ام که دونیا کجا زندگی می‌کند». — «دونیا در همین عمارت در اشکوب دوم منزل دارد. اما، داداش، دیر آمدی، الآن او خودش اینجاست». متصدی چاپارخانه که از شوق یافتن محل زندگی دونیا قلبش داشت از جا کنده میشد گفت: «عیبی ندارد، از تو ممنونم که مرا راهنمائی کردی، در هر صورت من وظیفه خودم را انجام می‌دهم.» و با گفتن این سخن از پله‌ها بالا رفت.

در بسته بود، زنگ زد، چند ثانیه‌ای که برای او

---

* Liteinaja (م.)

ساعتها انتظار دردناک بود گذشت. کلید چرخید و در باز شد. پرسید: «منزل خانم دونیا اینجاست؟» خدمتکار که زنی جوان بود جواب داد: «همین‌جاست، چه کار داری؟» متصدی چاپارخانه بدون اینکه حرفی بزند وارد شد. خدمتکار داد زد: «نمی‌شود، تو نرو، خانم میهمان دارند». ولی متصدی چاپارخانه اعتنا نداشت و همچنان پیش می‌رفت. دو اتاق اول تاریک بود، ولی چراغهای اتاق سوم روشن بود. به درگاه اتاق سوم که رسید ایستاد، در اتاق باز بود. در اتاق که اثاثه مجللی داشت، مینسکی روی صندلی دسته‌داری نشسته در بحر تفکر فرو رفته بود. دونیا که با لباس شیک و آخرین مد خود را آراسته بود روی دسته صندلی مینسکی یک پهلو نشسته بود طوری که معمولاً زنان چابک سوار روی زین انگلیسی می‌نشینند. دونیا با نگاهی ملاطفت‌آمیز به مینسکی می‌نگریست و حلقه‌های زلف او را گرد انگشتان فروزان خود می‌پیچید. بیچاره متصدی چاپارخانه! هرگز دخترش چنین زیبا بنظرش نیامده بود. او بدون اراده مجذوب دخترش شده بود و از تماشای وی لذت فراوان می‌برد. دونیا بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید: «کی یه؟» متصدی چاپارخانه جوابی نداد. چون دونیا جوابی نشنید سر را بلند کرد و یکمرتبه فریادی کشید و نقش کف اتاق شد. مینسکی وحشت زده جست که او را از زمین بلند کند که پیرمردرا دید. دونیا را رها کرد و در حالی که از شدت خشم بر خود می‌لرزید و دندانها را برهم می‌فشرد به متصدی چاپارخانه نزدیک شده گفت: «چه می‌خواهی؟ چرا مثل یک راهزن مرا دائم تعقیب می‌کنی، شاید می‌خواهی مرا بکشی؟ برو گمشو!» و با

دست نیرومند خود گریبان پیرمرد را گرفته او را بیرون انداخت.

پیرمرد بمنزل دوست خود باز گشت. دوستش باو توصیه کرد که شکایت کند، ولی پیرمرد مدتی اندیشید، سپس شانه‌ها را بالا انداخت و تصمیم گرفت صرف نظر کند. دو روز بعد پتربورگ را ترک کرد و به چاپارخانهٔ خود برگشت و دوباره به سمت متصدی چاپارخانه مشغول کار شد. پیرمرد حکایتش را این چنین پایان داد: «اکنون سومین سال است که بدون دونیا زندگی می‌کنم و کوچکترین خبری از او ندارم. خدا می‌داند که زنده است یا مرده، در زندگی همه جور اتفاقی می‌افتد. من مطمئن هستم که او نه اولین دختریست که جوان مسافر عیاش و هرزه‌ای او را گول زده، از راه بدر کرده، چند صباحی او را نشانده و بعد رهایش کرده است، و نه آخرین آنهاست. در پتربورگ از ین قبیل زنان ابله سبک سر فراوانند که امروز با اطلس و مخمل آراسته‌اند، ولی فردا همراه ژنده‌پوشهای لخت و پتی کوچه‌ها را جاروب می‌کنند. وقتی فکر می‌کنم که ممکن است دونیا هم همین سرانجام را داشته باشد بی‌اختیار مرتکب گناه می‌شوم و برای او آرزوی مرگ می‌کنم ...»

حکایت دوست من، متصدی چاپارخانه، چنین بود. ضمن تعریف داستان، او چندین بار چنان دوچار هیجان گردید و اشکش سرازیر شد که از ادامه سخن باز ایستاد. هربار که اشکهایش سرازیر می‌شد با ظرافت و بطرز جالبی اشکهای خود را با دامنش پاک می‌کرد درست مثل

ترنتیچ * در حماسه زیبای دیمیتری‌یف. البته قسمتی هم ازین اشکها ناشی از پنج گیلاس پونچی بود که پیرمرد ضمن بازگو کردن داستان خود بالا انداخته بود ... در هر حال این اشکها تأثیر شدیدی در قلب من نمود . از او جدا شدم ولی تا مدتها قادر نبودم پیرمرد متصدی چاپارخانه را فراموش کنم و تا مدتها درباره دونیای بیچاره فکر می‌کردم ...

در همین اواخر از قریه ن ... می‌گذشتم و بیاد دوستم افتادم ، اطلاع یافتم که چاپارخانه‌ای که او مدیرش بود منحل شده است. کسی نتوانست به سئوال من درباره اینکه «آیا متصدی چاپارخانه زنده است ؟» پاسخ قانع‌کننده‌ای بدهد . تصمیم گرفتم خودم به آن منطقه که برایم کاملاً آشنا بود بروم . اسب کرایه کردم و به روستای ن ... رفتم .

پائیز بود . تکه‌های ابر خاکستری آسمان را پوشانده بود . باد سرد پهنه کشت زارهای دروشده را می‌پیمود و برگهای زرد و سرخ درختها را همراه خود می‌برد . بهنگام غروب آفتاب به روستا رسیدم و در مقابل چاپارخانه ایستادم . زیر طاقی راهروی که زمانی دونیای بیچاره آنجا بوسهٔ شیرینی بمن هدیه کرده بود ، زن روستائی تنومندی ظاهر شد و بسئوال من چنین پاسخ داد که متصدی پیر چاپارخانه تقریباً یکسال پیش مرده و در خانه آن مرحوم یک نفر

---

* ترنتیچ (Terentich) — قهرمان حماسه ایوان دیمیتری‌یف (Dmitriev) شاعر معروف روس است . در سالهای (۱۸۳۷ — ۱۷۶۰) می‌زیست . (م .)

آبجوساز منزل کرده و وی زن اوست . من از سفر
بی‌نتیجهٔ خود و هفت روبلی که بیهوده بابت کرایه اسب
پرداخته بودم دریغم آمد . از زن آبجوساز پرسیدم :
« شما می‌دانید او از چه مرد ؟ » جواب داد : « آقاجان ،
از مشروبخواری زیاده از حد » . پرسیدم : « کجا او را
بخاک سپردند ؟ » پاسخ داد : « آن سوی ده ، کنار قبر
زن مرحومه‌اش » . — « ممکن است مرا سر قبر او راهنمائی
کنید ؟ » — « بله که ممکن است ، آهای ، وانیاجان ، چقدر
به گربه ورمی‌روی ، بس است ، بیا با این آقا ، برو به
قبرستان و قبر متصدی چاپارخانه را نشانشان بده » .
بشنیدن این سخن ، پسربچه‌ای ژنده‌پوش ، موحنائی
و یک چشم به نزد من دوید و مرا بسوی قبرستان برد . در
راه از او پرسیدم : « تو آن مرحوم را می‌شناختی ؟ »
— بله ، که می‌شناختم ، او بمن یاد داد که چگونه
از ساقه خیزران نی بتراشم. وقتی از میخانه بر می‌گشت
(خدا رحمتش کند !) ما دنبالش می‌افتادیم و می‌گفتیم :
« بابا بزرگ ، بابابزرگ ! گردو بده ! » و او هم بما گردو
می‌داد و ما را سرگرم می‌کرد .
— مسافرین از او یاد می‌کنند ؟
— حالا از اینجا کمتر مسافری عبور می‌کند ، مگر
گاهی نماینده ناحیه گذرش باینجا بیفتد که آنهم کاری به
مرده‌ها ندارد . ولی همین تابستان خانمی به‌اینجا آمد و
سراغ متصدی چاپارخانه پیر را گرفت و سر قبر او رفت .
با کنجکاوی پرسیدم : — کدام خانم ؟
پسرک جواب داد :
— خانم بسیار خوشگلی بود ، با کالسکه شش اسبه سفر

می‌کرد و سه آقازاده و دایه و یک توله‌سگ مشکی همراهش بودند و همینکه باو خبر دادند که پیرمرد متصدی چاپارخانه مرده است بشدت گریه کرد و به بچه‌هایش گفت : « اینجا آرام بمانید تا من سری به قبرستان بزنم » . من پیشنهاد کردم که او را به قبرستان هدایت کنم ، ولی خانم گفت : « من خودم راه را بلدم » و یک پنج کوپکی* نقره کف دستم گذارد ... واقعاً خانم مهربانی بود !

ما به قبرستان رسیده بودیم ، صحرائی برهنه ، بدون حصار و مملو از چلیپاهای چوبی بود. حتی یک سایه درخت هم در آن دیده نمی‌شد . بعمرم چنین گورستان حزن‌انگیزی ندیده بودم .

پسربچه بر روی توده‌ای از خاک که در آن چلیپای سیاهی با شمایلی مسی جا داده بودند ، جست زد و گفت :

— اینست قبر متصدی چاپارخانه !

پرسیدم : — آن خانم زیبا و مهربان هم همین‌جا آمده بود ؟

جواب داد : — آری همین‌جا آمد . من اورا از دور می‌پائیدم . همین‌جا روی گور دراز کشید و مدت مدیدی بهمین حال بود . بعد به روستا بازگشت، کشیش را خواست، باو پول داد و رفت و بمن یک پنج کوپکی نقره داد — خیلی خانم خوبی بود !

من هم یک پنج کوپکی به پسربچه دادم و دیگر از رنج سفر و از هفت روبلی که خرج کرده بودم دریغم نیامد.

---

* — یک بیستم روبل . (م .)

دختر خانم روستائی

عزیز دلم ، تو در هر لباسی زیبائی .*

باگدانوویچ

ملک ایوان پتروویچ بیریستوف** در یکی از نواحی دورافتاده کشور واقع بود . او در جوانی افسر گارد بود . بعد استعفا داد و در آغاز سال ۱۷۹۷ به روستای خود رفت و تا پایان عمر همانجا ماندنی شد . او با دوشیزه‌ای از اشراف نادار ازدواج کرده بود که بهنگام زایمان بدرود حیات گفت . بیریستوف موقع وضع حمل همسرش به شکار رفته بود . اداره امور ملک باعث تسلی او میشد . بیریستوف خانه‌ای طبق طرح و نقشهٔ خود ساخت ، یک کارخانه ماهوت‌بافی دایر کرد ، میزان عایدات ملک را بسه برابر رسانید و خود را داناترین مرد تمامی آن ناحیه بشمار میآورد . ملاکین همسایه هم که اغلب همراه زن و فرزند و سگهای شکاریشان میهمان او میشدند مخالفتی در این

---

* یک مصرع از منظومه «دلبرعزیزم» اثر ایپولیت، باگدانوویچ شاعر سده ۱۸ روسیه . (م .)

** Ivan Petrovich Berestov (م.)

مسئله نداشتند . پیریستوف در روزهای کار کت و شلوار مخمل می‌پوشید و روزهای تعطیل و اعیاد ردنکت ماهوتی محصول کارخانه خود را بتن می‌کرد . خرج و دخل را خودش در دفتر مخصوص ثبت می‌نمود و هیچ مطلبی را بجز «اخبار مجلس سنا» نمی‌خواند . بطور کلی همه اورا دوست داشتند گرچه اندکی مغرورش می‌دانستند . فقط گریگوری ایوانوویچ مورومسکی* نزدیکترین همسایه ملکش با او نمی‌ساخت . این شخص یک آقا و ارباب واقعی روس بود . او که قسمت عمده دارائی خود را در مسکو صرف عیاشی کرده بود پس از فوت زنش به آخرین ملکی که برایش باقی مانده بود آمد و همانجا ساکن شد . در اینجا هم مشغول به شیطنت و حیف و میل ثروت خود پرداخت منتهی به نوعی دیگر : باغی به سبک باغهای انگلیسی احداث نمود و برای نگهداری آن تقریباً بیشتر درآمد خود را صرف می‌کرد ، مهترانش را لباس چابک‌سواران انگلیسی می‌پوشاند ، برای دخترش مربیه‌ای انگلیسی استخدام کرده بود ، کشتزارهای خود را به سبک انگلیسها کشت و زرع می‌کرد .

ولی گندم روسی به سبک بیگانگان نمی‌روید** .

لیکن عایدات مورومسکی با وجود کاستن از مخارج افزایش نمی‌یافت . در ده هم روشهای خاصی برای قرض گرفتن

---

* Grigoriy Ivanovich Muromskiy (م.)

** ـــ سطری از نمایشنامه مولییر موسوم به «هدیه‌ای که با هیچ چیز قابل مقایسه نیست» . (م.)

یافته بود . با تمام این احوال آدم ابلهی بشمار نمی‌رفت ، زیرا قبل از همه مالکین ناحیه بعقلش رسیده بود که ملک خود را در شورای قیموست به رهن گذارد . این کار در آن زمان اقدامی بس مشکل و شجاعانه محسوب می‌شد . درمیان اشخاصی که او را سرزنش می‌کردند پیریستوف سختگیرترین آنها بود . صفت مشخصه پیریستوف این بود که نسبت به هر نوع نوآوری و تجددطلبی کینه و نفرت داشت . او نمی‌توانست بدون خشم و عصبانیت دربارهٔ منشهای انگلیسی‌مآبانه همسایه خود سخن بگوید و هر لحظه در پی یافتن بهانه‌ای بود که اورا مورد انتقاد قرار دهد . مثلاً هروقت ملک خود را به میهمانی نشان می‌داد و میهمان از شیوه‌هائی که او در اداره ملکش بکار می‌برد تعریف می‌کرد ، پیریستوف با لبخندی استهزاء آمیز جواب می‌داد : « البته من ملکم را مثل موروسکی اداره نمی‌کنم ، هنوز شیوه او را فرا نگرفته‌ام . مارا چه به اینکه مثل او بسبک انگلیسی بخاک افلاس بنشینیم ، ایکاش ما بتوانیم به شیوهٔ روسی خودمان شکممان را سیر کنیم » . اینگونه شوخیهای پیریستوف با مساعی همسایگان مهربانش با شاخ و برگ فراوان باطلاع سوروسکی رسانیده می‌شد . مالک انگلیسی‌مآب ما هم مانند روزنامه‌نویسهای خودمان تحمل انتقاد را نداشت . او خیلی خشمگین می‌شد و روزی بشنیدن یکی از این خبرها چنان از کوره در رفت که زویلوس* خود را « خرس و عامی شهرستانی » نامید.

---

* Zoilus — فیلسوف و منتقد ادبی یونان در قرن چهارم قبل از میلاد که به منتقد مغرض معروف است . (م .)

این چنین بود روابط این دو مالک تا زمانی که پسر بیریستوف نزد پدر به روستا آمد. او پرورش یافته دانشگاه ... بود و در نظر داشت به خدمت نظام درآید، ولی پدر باین امر راضی نبود. پسر جوان احساس می‌کرد که برای کار در ادارات کشوری بهیچ وجه ساخته نشده است. پدر و پسر در عقیده خود راسخ ماندند و آلکسی * جوان موقتاً در روستا ساکن شد، مثل یک ارباب زندگی می‌کرد و احتیاطاً سبیل گذاشت ** .

آلکسی واقعاً جوان برازنده‌ای بود و حقیقتاً تاسف‌آور بود که لباس نظامی زینت‌بخش قاست موزون و کشیده او نشود و بسی جای افسوس می‌بود اگر بجای نشستن بر زین اسب جوانی خود را پشت میز اداری و خمیده روی پرونده‌های اداری بگذراند. همسایه‌ها وقتی می‌دیدند که آلکسی چگونه در شکارگاه بدون توجه به راه و بی‌راهه سریع‌تر از همه اسب می‌تازد همگی متفق‌القول می‌گفتند که از او هرگز یک رئیس دفتر متین و سر براه درنخواهد آمد. بیشتر دخترخانمها زیر چشمی او را می‌پائیدند و بعضی از آنها واله و شیدای او شده بودند، ولی آلکسی کمترین توجهی به آنها نداشت و آنها هم بی اعتنائی آلکسی را حمل بر این می‌کردند که یقیناً او عاشق دختریست. ضمناً رونوشت نشانی یکی از نامه‌های آلکسی دست بدست می‌گشت. نشانی ازین قرار بود: «خدمت بانو آکولینا

---

* Aleksei (م.)

** در روسیه قدیم معمولا همهٔ اشخاصی که افسر می‌شدند سبیل می‌گذاشتند. (م.)

پتروونا کوروچکینا ــ مسکو ، روبروی کلیسای آلکسی یفسکی، منزل ساویل‌یف مسگر ، خواهشمند است زحمت کشیده این نامه را به آ . ن . ر . برسانند » .

کسانی که در دهات زندگی نکرده‌اند نمی‌توانند تصور کنند که این دخترهای شهرستانی و روستانشین چه دلربا هستند. آنها در هوای آزاد ، در سایه درختهای سیب باغهای خود پرورش یافته‌اند و اطلاعاتشان دربارهٔ زندگی و اجتماع از روی کتابست . تنهائی ، گوشه گیری ، آزادی و خواندن کتاب در آنها خیلی زود چنان احساسات پرشور و هوس‌ها و عواطفی را پرورش می‌دهد که زیبارویان پریشان پایتخت بوئی از آن نبرده‌اند . برای آنها شنیدن صدای زنگ زنگوله کالسکه یا سورتمه یک ماجراست ، سفر به یکی از شهرهای نزدیک حادثه‌ای بزرگ در زندگیست ، ورود یک میهمان خاطره‌ای فراموش نشدنی و گاه ابدی در ایشان باقی می‌گذارد . البته هر کس آزاد است خلق و خوی و رفتار غیرعادی آنهارا مورد تمسخر قرار دهد ، ولی تمسخر یک ناظر سطحی قادر نیست شایستگی‌های واقعی آنهارا از بین ببرد که مهمترین آن همانا خصوصیات اخلاقی و خودویژگی (اندیویدوآلیته) است (individualité) که بقول ژان ــ پل * بدون آن عظمت انسان تجلی نمی‌کند . شاید هم خانمهای پایتخت‌ها آموزش بهتری می‌بینند ، لیکن رسوم اجتماع ، بزودی خودویژگی‌ها را یکسان می‌کند و روح و ضمیر اشخاص را بمانند کلاه‌هایشان یک نواخت می‌نماید .

---

* ژان ــ پل ، نام مستعار ژان پل ریختر نویسنده آلمانی است (۱۸۲۵ ــ ۱۷۶۳) . (م .)

این را بعنوان سرزنش و انتقاد نگفتیم ، ولی بقول یک مفسر قدیمی در هر صورت Nota nostra manet * .
بنظر ما چندان دشوار نیست مجسم کنیم که آلکسی چه تأثیر عمیقی در جمع دخترخانمهای ما می‌کرد . او اولین کسی بود که با قیافه‌ای عبوس و مأیوس نزد آنها می‌آمد . او نخستین شخصی بود که با آنها از جوانی پژمرده و از طراوت افتاده و از شادیهای از دست رفته‌اش سخن می‌گفت . علاوه بر این او یک انگشتری سیاه بدست داشت که تصویر جمجمه‌ای بر آن منقوش بود . همهٔ اینها در آن ناحیه دورافتاده فوق‌العاده تازگی داشت و دخترخانمها دیوانهٔ او شده بودند .
بیش از همه افکار لیزا ** دختر آقای انگلیسی مآب ما سرگرم او بود . (مورومسکی معمولا دخترش را بتسی *** صدا می‌زد) . پدران لیزا و آلکسی باهم رفت و آمد نداشتند و لیزا هنوز آلکسی را ندیده بود ، با وجودی که همهٔ دختران جوان حول و حوش آن ناحیه ورد زبانشان فقط آلکسی بود . لیزا هفدهمین بهار خود را می‌گذراند . چشمان سیاهش چهرهٔ ملیح و گندمگونش را زنده‌تر و شاداب تر می‌نمود . او تنها فرزند خانواده بود و لذا عزیز دردانه بار آمده بود . لیزا آتش پاره کم نظیری بود . شیطنتها و بازیگوشیهای لاینقطع وی موجب تحسین پدر و

---

* ضرب‌المثلی است لاتینی : تذکر ما به اعتبار خود باقیست .

** Liza (م.)

*** Betsi (م.)

باعث دلخوری مربیه‌اش میس ژاکسون بود. میس ژاکسون چهل ساله دختری بود خشک و پرافاده. دائم بصورتش پودر می‌مالید و به ابروهایش سرمه می‌کشید، سالی دو بار داستان پامیلا* را می‌خواند و در ازای آن دو هزار روبل از موروسکی می‌گرفت و دائما از غصه زندگی در «این روسیه وحشی» داشت دق می‌کرد.

ناستیا** به کارهای لیزا می‌رسید و اورا تر و خشک می‌کرد. گرچه سن و سالش از لیزا بیشتر بود، ولی در سبک سری و سر به هوائی دست کمی از دخترخانم نداشت. لیزا خیلی او را دوست داشت و او را محرم رازهای خود می‌شمرد. اغلب نقشه‌های شیطنت آمیز خود را با او طرح می‌کرد. خلاصه اینکه ناستیا در روستای پریلوچینا شخصیت بسیار مهمی بود و مقام و منزلتش خیلی بیش از ندیمه‌های رومانهای تراژدی فرانسوی بود.

روزی ناستیا درحالیکه دخترخانم را لباس می‌پوشاند گفت:

— اجازه بفرمائید امروز من به میهمانی بروم.

— بفرما، ولی کجا می‌خواهی بروی؟

— به روستای توگیلووو که متعلق به بیریستوف است. فردا روز تولد زن آشپز ایشان است، وی دیروز آمده بود اینجا و ما را برای ناهار دعوت کرد.

لیزا جواب داد:

---

* «Pamela» رمان تالیف ساموئیل ریچاردسن (۱۶۸۹ — ۱۷۶۱). (م.)

** Nastia (م.)

— عجیب است، اربابها با هم قهر هستند ولی کلفت و نوکرهایشان بهمدیگر سور می‌دهند.

ناستیا بصدای اعتراض‌آمیز پاسخ داد:

— ما چه کار داریم به کار اربابها! بعلاوه من خدمتگذار شما هستم، نه پدرتان. شما که هنوز با پسر بیریستوف قهر و دعوا نکرده‌اید. اگر پیرمردها خوش دارند که با هم دعوا کنند، بگذار بکنند، بما چه مربوط است!

— ناستیا، پس سعی کن آلکسی بیریستوف را خوب ببینی و بعد بیا بمن تعریف کن چه جور است و چگونه آدمی است.

ناستیا قول داد و لیزا تمام روز را با بی‌صبری در انتظار بازگشت وی بود. شب ناستیا باز آمد، بآستانه اتاق که رسید گفت:

— خانم عزیز، بیریستوف جوان را دیدم، خوب او را ورانداز کردم، تمام روز باهم بودیم.

— چطور تمام روز باهم بودید؟ زود باش، هرچه اتفاق افتاده و دیدی از اول تا آخر بترتیب بگو.

— بچشم، خانم، من و آنیسیا و نینیلا و دونیا* جان باهم می‌رفتیم ...

— خوب، اینرا می‌دانم، بعدش چی؟

— خانم، اجازه بفرمائید همه را به ترتیب می‌گویم. ما درست سر ناهار رسیدیم. اتاق پر از میهمان بود. عده‌ای از رعیت‌های املاک همسایه از روستای کلبینو و زاخاریه‌وو،

---

* Anisija, Nenila, Dunja (م.)

زن کارپرداز با دخترهایش، از قریه خلموپینو و دیگران — همه آنجا جمع بودند ...

— خوب ، پس بیریستوف ؟

— صبر کنید ، خانم . ما سر میز نشستیم ، زن کارپرداز بالای میز، من پهلوی او، دخترهایش ازین کار من خوششان نیامد و اخم کردند ، ولی من اعتنا نکردم .

— آه ، ناستیا ، تو با تعریف این جزئیات بیهوده حوصله مرا سر آوردی !

— خانم ، شما چقدر بی‌طاقت هستید ! خوب ، ما از سر میز بلند شدیم ... سه ساعت پشت میز بودیم ، ناهار بسیار عالی بود ، بعد شیرینیهای متنوع سرخ ، آبی و راه راه آوردند ... بعد ، ما از پشت میز بلند شدیم و رفتیم توی باغ که گرگم به هوا بازی کنیم . درین موقع بود که پسر ارباب سر رسید .

— خوب ، بگو ببینم، راست است که او جوان خیلی زیبا و برازنده‌ایست ؟

— فوق‌العاده جوان زیبائیست ، خوش صورت ، خوش هیکل ، بلند قامت ، سرخ و سفید ...

— راستی ؟ ولی من فکر می‌کردم که رنگ پریده است . خوب ، قیافه‌اش چطور بنظرت آمد ؟ اندوهگین است ، خموش و اندیشناک است ؟

— چه حرفها خانم می‌زنید ؟ یک همچون آدم پر شر و شور و دیوانه‌ای من بعمرم ندیده‌ام . همینکه دید ما داریم گرگم به هوا بازی می‌کنیم او هم پرید میان ما .

— با شما گرگم به هوا بازی کرد ؟ امکان ندارد !

— عین حقیقت است، خانم ! ضمناً رسم تازه‌ای هم تو بازی

آورد ، همینکه یکی از ماها را می‌گرفت ، بنا می‌کرد به بوسیدن ، حالا نبوس کی ببوس ...

— ناستیا، بدت نیاید ولی تو دروغ می‌گوئی .

— شماهم ، خانم ، بدتان نیاید ، ولی من دروغ نمی‌گویم . وقتی مرا گرفت من خودم را بزور از دستش خلاص کردم . تا غروب با ما ور می‌رفت .

— پس همه می‌گفتند که او عاشق است و به هیچکس توجه ندارد و حتی نگاه هم نمی‌کند .

— نمی‌دانم ، ولی بمن که خیلی خیره می‌شد ، به تانیا * دختر کارپرداز ملک ، هم نگاه می‌کرد ، از پاشا ** که از ملک کلبینو آمده بود هم چشم برنمی‌داشت . خانم ، زبانم لال ، هیچ یک از ماها را نمی‌خواست از خودش برنجاند ، چنان زرنگ و شوخ و شیطان است که بیا و ببین !

— خیلی عجیب است ! خوب ، مردم درباره‌اش چی می‌گویند ؟

— می‌گویند ارباب خوبیست ، بسیار خوب و مهربان است ، خوش‌رو و با نشاط است . فقط یک عیب دارد . آنهم اینست که خیلی دنبال دخترها می‌افتد . اینهم که بنظر من عیب نیست ، چون جوان است ، چند سالی که گذشت متین و باوقار خواهد شد .

لیزا آهی از ته دل برکشید و گفت :

— چقدر دلم می‌خواهد یک نظر او را ببینم .

---

* Tanja (م.)

** Pasha (م.)

— اینکه اشکالی ندارد ، ده توگیلووو از اینجا دور نیست ، فقط سه ورست فاصله دارد ، قدم زنان یا سوار اسب شده به آنجا بروید ، شما یقیناً باو بر خواهید خورد ، چون او هر روز صبح سحر با تفنگش بشکار می‌رود .

— نه ، خوب نیست . ممکن است فکر کند که من دنبالش افتاده‌ام . بعلاوه پدران ما با هم قهر هستند . اینستکه من نمی‌توانم با او آشنا شوم ... آه ، ناستیا ، می‌دانی بهتر است چه کار کنم ؟ بهتر است به لباس دختر روستائی درآیم !

— واقعاً هم که این بهترین راه است . یک پیراهن چیت یا کرباس دهاتی بپوشید و با جرئت به ده توگیلوو بروید . قول می‌دهم که بیریستوف حتماً متوجه شما خواهد شد .

— بعلاوه من به لهجه محلی هم خوب صحبت می‌کنم . آه ، ناستیا ، ناستیاجان عزیزم ، واقعاً این فکر خیلی جالبست !

— و لیزا با این فکر که تصمیم جالب و نقشه مسرتبخش و هیجان انگیز خود را حتماً اجراء کند ، بخواب رفت .

لیزا از بامداد روز بعد مشغول اجرای نقشه خود شد ، خدمتکاری را به بازار فرستاد تا برایش پارچهٔ پیراهنی و دگمه‌های مسی بخرد ، با کمک ناستیا برای خودش یک پیراهن و یک روپوش برید و همهٔ دخترهای خدمتکار را به دوخت آن وا داشت . غروب همه‌چیز آماده شده بود . لیزا لباس را پوشید ، جلو آئینه نظری بخودش انداخت و پیش خود اعتراف کرد که هرگز چنین زیبا و دلربا نبوده است . سپس به تمرین نقش یک دختر روستائی پرداخت : هنگام راه رفتن تعظیم می‌کرد ، بعد سرش را مثل گربه‌های

گلی تکان می‌داد ، به لهجه دهاتی حرف می‌زد ، موقع خندیدن با آستین گشادش صورت خود را می‌پوشاند . ناستیا تصدیق کرد که او رفتار یک دختر روستائی را بسیار خوب و بدون نقص تقلید می‌کند . کارش فقط یک اشکال داشت و آنهم این بود که برای آزمایش سعی کرد در حیاط کمی پابرهنه راه برود ، ولی علف و بوته‌های خاردار پاهای ظریفش را ناراحت می‌کرد و شن و سنگ‌ریزه‌ها که اصلاً برایش قابل تحمل نبود . اینجا هم ناستیا به کمکش شتافت : اندازه پای لیزا را برداشت و نزد تروفیم * چوپان رفت و یک گیوهٔ دهاتی سفارش داد . روز بعد هوا تاریک روشن بود که لیزا بیدار شد . تمام اهل خانه هنوز در خواب عمیق بودند . ناستیا بیرون در منتظر چوپان بود . صدای نی چوپان بلند شد و گله ده براه افتاد و از جلو خانه ارباب گذشت . تروفیم هنگام گذشتن از جلو ناستیا یک جفت گیوهٔ کوچک‌پای رنگارنگ دهاتی را به وی داد و یک پنجاه کوپکی بعنوان انعام گرفت . لیزا آهسته و مخفیانه به لباس دختر روستائی درآمد ، دستورات لازم را درباره میس ژاکسون در گوشی به ناستیا داده از پله‌های عقبی به باغچه وارد شد و بسوی دشت رفت .

شفق از جانب مشرق نورافشانی می‌کرد ، انبوه ابرهای زرین همانطوری که درباریها بانتظار تزار می‌ایستند منتظر طلوع آفتاب جهان‌تاب بودند . آسمان صاف ، تراوت بامداد ، شبنم ، نسیم ملایم و آواز پرندگان قلب لیزا را مملو از شادی و نشاط جوانی کرده بود . وی که می‌ترسید مبادا به

---

* Trofim (م.)

آشنائی برخورد و رازش برملا شود ، بطوری شتابان می‌رفت که گوئی قدم برنمی‌داشت ، بلکه پرواز می‌کرد . وقتی به بیشه‌یی که در حکم مرز ملک پدرش بود رسید از سرعت خود کاست . در اینجا بود که می‌بایست بانتظار دیدن آلکسی بایستد . قلب لیزا بشدت می‌تپید و وی دلیل آنرا نمی‌دانست ، ولی ترس که همیشه همراه شیطنت‌های دوران جوانی ماست ، حسن عمده آنرا نیز تشکیل می‌دهد. لیزا به انبوه بیشه قدم گذارد . همهمه حفه و اسرارآمیز بیشه دختر را استقبال کرد . شور و نشاط وی آرام گرفت . بتدریج خود را تسلیم خیالبافی‌ها و رویاهای شیرین نمود . لیزا در بحر تفکر فرو رفته بود ... آیا می‌توان دقیقاً معلوم کرد که یک دختر خانم هفدهساله ، تنها ، در بیشه ، ساعت شش بامداد بهاری به‌چه می‌اندیشد ؟ بدین ترتیب او غرق در دریای افکار خود در سایه درختهای بلندی که دو طرف جاده سر بآسمان کشیده بودند ، راه می‌پیمود که ناگهان یک سگ زیبای شکاری به وی حمله‌ور شده پارس کرد . لیزا ترسید و فریاد برآورد . در همان لحظه صدای شخصی شنیده شد که بانگ برآورد : tout beau, Sbogar, ici...* و بلافاصله سر و کله صاحب صدا که شکارچی جوانی بود از لابلای شاخه ها نمایان شد . او گفت : « جانم ، نترس ، سگ من گیرنده نیست » . لیزا که از شدت ترس دست و پایش را گم کرده بود ، فوراً خود را جمع و جور کرد و ماهرانه از فرصت استفاده نموده خود را چنان جلوه داد که گوئی نیمه وحشت زده و

---

* ساکت ، سبوگار ، بیا اینجا (فرانسه) .

نیمه شرمسار است و در همین حال به لهجه دهاتی پاسخ داد : «نه ، ارباب ، می‌ترسم ، مثل اینکه خیلی گیرنده است ، می‌ترسم دوباره حمله کند» . آلکسی (البته ، خواننده او را شناخته است) درین فاصله به دختر روستائی جوان بشدت خیره شده بود و چشم از او برنمی‌داشت . آلکسی باو گفت : «اگر می‌ترسی من همراهت می‌آیم ، اجازه می‌دهی ترا مشایعت کنم ؟» لیزا جواب داد : «کی جلو تورا گرفته ؟ تو آزاد هستی ، راه هم برای همه باز است» . — «از کدام دهکده هستی ؟» — «از ده پریلوچینو ، دختر واسیلی* آهنگرم ، می‌روم قارچ جمع کنم» (لیزا سبدی را که بجای دسته به آن طناب بسته بود ، بدست داشت) . «تو چطور ، ارباب، اهل توگیلووو هستی ؟» آلکسی جواب داد : «همینطور است ، من خدمتگذار مخصوص پسر ارباب ده هستم» . آلکسی می‌خواست که خود را همسطح دختر آهنگر جلوه دهد . ولی لیزا نظری به او افکند ، قاه قاه خندید و گفت : «دروغ می گوئی ، هالوگیر آوردی ؟ نه ، آقاجان ، تو خودت اربابی .» — «از کجا می‌دانی ؟» — «از همه چیز تو پیداست». — «مثلاً از کجا؟» — «مگر می‌شود که انسان نتواند ارباب را از خدمتگذارش تشخیص بدهد ؟ هم لباست با ما فرق دارد ، هم گپ زدنت ، سگ را هم بزبان دیگر صدا می‌زنی .» آلکسی لحظه بلحظه از لیزا بیشتر خوشش می‌آمد . او که عادت کرده بود با خوبرویان قصبه بدون هیچ ملاحظه‌ای رفتار کند ، خواست او را هم در آغوش بگیرد ، ولی لیزا جستی زد و خود را از او دور

---

* Vasiliy (م.)

کرد و ناگهان چنان چهره جدی و سردی بخود فت
که گرچه موجب خنده و تفریح آلکسی گردید، لیکن
ضمناً باعث شد که او دیگر در صدد سؤقصد نسبت به لیزا
برنیاید. لیزا باوقار گفت: «اگر شما مایلید که ما منبعد
با هم دوست باشیم، خواهش می‌کنم از حدود نزاکت
خارج نشوید». آلکسی که از گفتهٔ مصاحبش خنده‌اش
گرفته بود گفت: «این رموز را کی بتو یاد داده؟ نکند
ناستیای من، خدمتگذار دختر ارباب شما یادت داده؟
واقعاً جالب است که فرهنگ و معرفت از چه راه‌هائی سرایت
می‌کند!» لیزا متوجه شد که از حدود نقش خودش
خارج شده، بنابر این فوراً رفع اشتباه کرد و گفت: «پس
تو چه خیال می‌کنی؟ فکر می‌کنی که من هرگز بخانهٔ
ارباب قدم نگذاشته‌ام، نه، آقاجان، من هم آنجا خیلی
چیزها شنیده و دیده‌ام، ولی مثل اینکه اگر اینطور با تو
وراجی کنم، من از قارچ جمع کردن باز می‌مانم. بیا من
دنبال کار خودم می‌روم تو هم راه خودت را بگیر و برو،
خیلی ببخشید...» لیزا می‌خواست دور شود که آلکسی
دست اورا گرفت و گفت: «عزیز دلم، بگو ببینم اسمت
چیست؟» لیزا در حالیکه سعی می‌کرد انگشتان خود را
ازمیان دست آلکسی خلاص کند پاسخ داد: «آکولینا.
ارباب، دستم را ول کن، من باید برگردم منزل.» —
«خوب، آکولینای عزیز، من حتماً می‌آیم پیش پدرت،
واسیلی آهنگر.» لیزا بلافاصله با زیرکی خاصی گفت: «این
کارها چیست؟ محض رضای خدا این کار را نکن. اگر در
منزل بفهمند که من تک و تنها با ارباب در بیشه گپ
زده ام، پوست از سرم می‌کنند. پدرم واسیلی آهنگر با

مشت و لگد مرا می‌کشد » . — « ولی من می‌خواهم ترا حتماً دوباره ببینم » . — « خوب ، من یک روزی دوباره برای جمع کردن قارچ می‌آیم اینجا » . — « کی ، چه روزی ؟ » — « اگر می‌خواهی همین فردا می‌آیم ». — « آ کولینای عزیز ، می‌خواهم ترا غرق بوسه کنم ، اما جرئت نمی‌کنم ، پس قرار بر این شد که فردا ، همین موقع بیائی اینجا ، همینطور است ؟ » — « بله ، بله » . — « دروغ نمی‌گویی ؟ » — « دروغ نمی‌گویم » . — « قسم بخور» . — « این هم حالا جزو مقدسین شده و از من قسم می‌خواهد ، گفتم که می‌آیم » .

دو جوان از هم جدا شدند . لیزا از جنگل خارج شد ، از دشت گذشت ، دزدکی وارد باغ شد و در یک چشم بهم‌زدن به محل گاو دوشی که ناستیا منتظرش بود ، رفت . وی ضمن اینکه با دستپاچگی بسئوالات خدمتگذار بی حوصله‌اش پاسخ می‌گفت لباسهایش را با عجله عوض کرد و یکراست وارد اتاق غذاخوری شد . میز صبحانه آماده شده بود و میس ژاکسون هم خودش را پودر مالی کرده و کرست تنگی پوشیده بود که اندامش را شبیه یک گیلاس می‌نمود . وی مشغول بریدن کیک بود . پدر لیزا را تحسین کرد که صبح زود از خواب بلند شده و به گردش بامدادی پرداخته است و گفت : « برای تندرستی انسان هیچ چیز بهتر از سحرخیزی نیست » . او چند مثال راجع به طول عمر که از مجلات انگلیسی کسب کرده بود آورد و یادآوری نمود که همهٔ مردمانی که بیش از صد سال زندگی کردند کسانی بودند که ودکا نمی‌خوردند، زمستان و تابستان قبل از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاستند.

لیزا توجهی به حرفهای پدر نداشت . وی در فکر ملاقات خود با آلکسی و گفتگو با شکارچی جوان بود و تمام صحنه‌های بامدادی ، تمام گفتگوهای آکولینا با شکارچی جوان را مکرر در مخیله‌اش مجسم می‌کرد . ضمناً وجدانش کم کم وی‌را آزار می‌داد . وی بیهوده باخود مبارزه می‌کرد و می‌کوشید بخودش بقبولاند که گفتگوی آنها از حدود نزاکت و شایستگی تجاوز نکرده و این بازی و شیطنت عواقبی نخواهد داشت، ولی ندای وجدان از ندای عقلش قوی‌تر بود و آنرا مورد نداست قرار می‌داد . بیش از همه از قولی که برای فردا داده بود ناراحت و نگران بود . چیزی نمانده بود که تصمیم بگیرد به وعده‌ای که داده وفا نکند ، ولی با خود اندیشید که اگر به وعده‌گاه نرود ، آلکسی مدتی بانتظار خواهد ایستاد و سپس ممکن است بسوی ملک آنها راه بیفتد و سراغ آکولینا دختر آهنگر ده را بگیرد و وقتی با آکولینای فربه و آبله‌روی واقعی روبرو شود متوجه شیطنت و سبکسری او خواهد شد . این اندیشه لیزا را به وحشت انداخت و او ناچار تصمیم گرفت که فردا صبح هم بعنوان آکولینا در جنگل حاضر شود .

از طرفی آلکسی هم که مجذوب و مفتون آکولینا شده بود تمام روز در فکر آشنای جدید خود بود . چهره زیبای گندمگون دختر در خواب هم از او دست بردار نبود . آفتاب هنوز سر برنیاورده بود که آلکسی لباس پوشیده آماده بود . بی‌آنکه وقتی صرف پر کردن تفنگش بکند رهسپار دشت شد و با سبوگار سگ باوفای خود به وعده‌گاه معهود نزدیک گردید . قریب نیمساعت به انتظاری طاقت فرسا گذشت ، بالاخره از لابلای بوته‌ها متوجه پیراهن آبی

شد و او بسرعت باستقبال آ کولینای عزیزش شتافت . لیزا
که در چهره آلکسی آثار وجد و سپاسگذاری دید لبخندی
باو هدیه کرد ، ولی آلکسی فوراً متوجه آثار یأس و نگرانی
در سیمای وی شد و خواست علت این حال و دگرگونی را
جویا شود که لیزا خود شروع به صحبت نمود و اعتراف کرد
باینکه رفتار وی عملی سبکسرانه بوده و او از کردهٔ خود
سخت پشیمان است و این بار نخواسته به قولی که داده
بود وفا نکند ، ولی این آخرین ملاقات آنها خواهد بود و
خواهش دارد که آلکسی به این آشنائی پایان دهد زیرا
عاقبت خوشی نخواهد داشت . بدیهی است که لیزا همهٔ
اینها را به لهجه دهاتی ادا کرد ، ولی افکار و احساسات
این دختر ساده روستائی موجب نهایت تعجب و تحیر
آلکسی شده بود . او تمام سلاست و قدرت کلام خود را
بکار برد که آ کولینا را از تصمیمش منصرف کند ،
اطمینان می‌داد که خواستهایش نسبت به وی صادقانه ،
معصومانه و عاری از گناه است ، وعده می‌داد که هرگز
دست به عملی نزند که موجب پشیمانی وی شود ، قول
می‌داد که سراپا مطیع و فرمانبردار او باشد . وی را
سوگند می‌داد که او را از تنها دلخوشی زندگیش محروم
نکند و به ملاقاتهای مخفیانه خود با او لااقل یک روز
در میان یا دو روز در هفته ادامه دهد . او با زبان
پرشور و هوسناک عشق سخن می‌گفت و در آن لحظه
پیدا بود که سراپا عاشق شده است. لیزا که در تمام مدت
خموش بود و به سخن او گوش می‌داد بالاخره گفت :
« پس بمن قول بده که هرگز به دنبال من به ده نیائی
و سراغ مرا در آنجا نگیری، بمن قول بده که بهمان وعده‌های

ملاقاتی که من با تو قرار می‌گذارم قانع باشی و بجز آن
در صدد ملاقات اضافی با من برنیائی . » آلکسی می‌خواست
به مقدسات سوگند یاد کند ، ولی لیزا با لبخند سوگند او را
قطع کرده گفت : « من از تو نمی‌خواهم سوگند یاد کنی ،
تنها قول تو برای من کافیست . » بعد آنها دوستانه مشغول
گفتگو شدند و در جنگل به گردش پرداختند تا موقعیکه
لیزا گفت : « من باید بروم » . آنها از هم جدا شدند ، و
آلکسی که تنها ماند در این اندیشه فرو رفت که چگونه
یک دختر ساده دهاتی توانسته است طی دو دیدار بر او
واقعاً مسلط شود . روابط با آکولینا برایش رابطه‌ای نو و
بنابر این دلفریب بود و گرچه شرایط مطروحه آن دخترک
روستائی عجیب برایش توانفرسا بود لیکن حتی باین فکر
هم نیافتاد که بقولش وفا نکند . باید گفت که آلکسی با
وجود آن انگشتر شومی که به انگشت داشت و با وجود
مکاتبه اسرارآمیز و یأس و ناامیدی ملالت باری که بر
وجودش مستولی شده بود ، جوانی مهربان و خونگرم بود ،
قلبی پاک داشت که می‌توانست حظ بیگناهی احساس کند و
از آن لذت ببرد .

اگر تنها میل باطنی خود را در نظر می‌داشتم بدون
تردید مفصلاً به تشریح ملاقاتهای آن دو جوان ، تمایل
روزافزون و اعتماد متقابل آنها به یکدیگر و گفتگوهای
ایشان می‌پرداختم ، ولی یقین دارم که بیشتر خوانندگان با
این تمایل من موافق نخواهند بود . اصولاً تشریح جزئیات
آن‌هم به تفصیل موجب ملال خاطر است . بنابر این با
اجازه خوانندگان گرامی باختصار می‌گویم که هنوز دو ماهی
نگذشته بود که آلکسی ما عاشقی بی قرار شد ، و لیزا هم

گرچه درین باب خموش بود لیکن کمتر از او واله و شیدا نبود . هر دوی آنها از وضع و حال خود راضی بودند و خود را خوشبخت می‌دانستند و به آینده خود کمتر می‌اندیشیدند .

فکر ازدواج غالباً به مخیله آنها خطور می‌کرد ، لیکن در این باره بهمدیگر چیزی نمی‌گفتند . دلیل آن واضح است : آلکسی هر اندازه هم که به آکولینای عزیز خود علاقه‌مند بود ، فاصله موجود بین خود و دختر فقیر روستائی را از نظر دور نمی‌داشت ، لیزا هم که خوب می‌دانست چه کینه و عداوتی بین پدران آنها وجود دارد بهیچ وجه نمی‌توانست امیدوار باشد که آنها روزی آشتی خواهند کرد . بعلاوه ، خودخواهی زنانه‌اش در خفا چنین امید مبهم و رمانتیکی را در او بوجود آورده بود که بالاخره روزی ملاک روستای توگیلوو از شدت عشق بپای دختر آهنگر روستای پریلوچینو خواهد افتاد و از وی خواستگاری خواهد کرد .

ناگهان اتفاق مهمی افتاد که نزدیک بود روابط محرمانه آنها را تغییر دهد .

در بامداد یک روز صاف و سرد (از آن روزهائی که در فصل پائیز روسیه ما فراوان است) ایوان پیریستوف هوس کرد قدری اسب سواری کند ، احتیاطاً سه جفت سگ شکاری ، مهتر و چند تن از نوکربچگان خانه اربابی را که هر یک جغجغه‌ای بدست داشتند همراه خود برد باین امید که شاید به شکاری هم بربخورد . از قضا ، در همان وقت هوای صاف آن بامداد دل‌انگیز گریگوری موروسکی (پدر لیزا) را هم وسوسه کرد . او هم دستور داد مادیان دم کلش را

زین کردند ، سوار شد و در حوالی ملک « انگلیسی‌مآب »
خود یورتمه به سواری پرداخت . به بیشه که نزدیک شد
رقیب خود ، بیریستوف را در لباس مخصوص شکار که پوست
روباه بر آن کار شده بود دید که راست و مغرور بر اسب
نشسته در انتظار پدیدار شدن خرگوشی است که پسربچه‌ها
با راه انداختن سر و صدا و بصدا درآوردن جغجغه ها سعی
میکردند از زیر بوته‌ها و پای درختها فرارش بدهند . اگر
موروسکی این برخورد را پیش‌بینی می‌کرد بدیهی است که
سر اسب را برمی‌گرداند و از راهی دیگر می‌رفت ، ولی
برخورد او با بیریستوف بکلی غیر منتظره بود و ناگهان
متوجه شد که در فاصلهٔ نزدیکی از بیریستوف قرار دارد .
دیگر چاره‌ای نبود . موروسکی مانند یک اروپائی روشن‌فکر
به رقیب خود نزدیک شد و با احترام باو سلام کرد .
بیریستوف هم همانطوری که یک خرس زنجیری طبق دستور
مربی خود به مردم سلام می‌کند ، با سنگینی پاسخ سلام
او را داد . در همان لحظه خرگوشی از پای درختهای
جنگل بسوی دشت فرار کرد . بیریستوف و مهترش از ته دل
فریاد کشیدند ، سگها را رها کردند و بسرعت هرچه تمام‌-
تر در پی خرگوش نگون بخت تاختند . اسب موروسکی که
هرگز صحنهٔ شکار ندیده بود از این سرو صدا رم کرد و
سوارش را برداشت . موروسکی که قبلاً خود را سوارکار
ماهری معرفی کرده بود مانع تاخت اسب نشد و باطناً از
این اتفاق خشنود بود که او را از دست مصاحب ناجورش
خلاص کرده است . ولی اسب موروسکی که بتاخت می‌رفت
ناگهان به لب پرتگاهی که متوجهش نبود رسید و آنا پهلو
خالی کرد . موروسکی توازن خود را از دست داد و نقش

بر زمین شد. او که سخت زمین خورده بود درهمان حال مادیان دم کلش را لعن و نفرین می‌کرد. اسب هم که گوئی بخودآمده بود، بمحض اینکه حس کرد سوارش پرت شده فوراً ایستاد. بیریستوف بتاخت به او نزدیک گردید و از حالش جویا شد. مهترش هم افسار اسب گنهکار را گرفته او را به نزد صاحبش آورد و کمک کرد تا موروسسکی سوار اسبش بشود. بیریستوف موروسسکی را بمنزل خود دعوت کرد. موروسسکی نمی‌توانست دعوت او را رد کند، زیرا خود را مدیون کمک او می‌دانست و بدین ترتیب بیریستوف با غرور و مباهات به منزلش باز می‌گشت که هم خرگوشی را شکار کرده و هم رقیب خود را مجروح و تقریباً بصورت اسیر جنگی همراه آورده است.

دو همسایه صبحانه‌را دوستانه و صحبت‌کنان صرف‌کردند. بعد موروسسکی از بیریستوف خواهش کرد که درشکه‌ای در اختیارش بگذارد زیرا طوری ضرب خورده که قادر نیست سواره بمنزل برود. بیریستوف او را تا پائین پله‌های در خروجی عمارت همراهی کرد. موروسسکی قبل از اینکه سوار درشکه شود از میزبان خود قول گرفت که ظهر فردای آنروز همراه پسرش آلکسی برای ناهار به منزل او بیایند. بدین ترتیب کینه و عداوتی که سالها بین دو همسایه ریشه دوانده بود با رم کردن مادیان دم‌کل داشت از بین می‌رفت.

لیزا باستقبال پدرش دوید و با تعجب پرسید: «پاپا، چه شده؟ چرا می‌لنگید؟ اسبتان کجاست؟ این درشکه مال کیست؟» پدر باو جواب داد: «My dear * هرگز

---

* عزیزم. (انگلیسی)

نمی‌توانی حدث بزنی » ، و آنچه را اتفاق افتاده بود تمام و کمال برای دخترش شرح داد . لیزا نمی‌توانست باور کند و فکر می‌کرد گوشهایش عوضی می‌شنوند . گریگوری سوروسکی باو فرصت نداد که از آن حالت تحیر بیرون آید و اعلام داشت که فردا ایوان بیریستوف و پسرش آلکسی به منزل آنها برای صرف ناهار خواهند آمد . لیزا در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود گفت : « پدر ، چه می‌گوئید ؟ بیریستوف با پسرش ، هر دو ؟! فردا برای ناهار میهمان ما هستند؟ ! نه ، پدر جان ، شما مختارید که از آنها پذیرائی کنید ، ولی من ابداً پیش آنها نخواهم آمد » . پدر با لحن اعتراض آمیزی گفت : « دخترجان ، عقلت را از دست داده‌ای ؟ این حرفها چیست که می‌گوئی ، از کی اینطور خجالتی شده‌ای ؟ یا شاید مثل یک قهرمان رومانتیک نسبت به آنها کینه موروثی در دل پرورانده‌ای ؟ خوب ، بس است ، مسخره‌بازی را بگذار کنار... » — « نه ، پدرجان ، بهیچ وجه ، اگر تمام گنجینه‌های دنیا را هم بمن ببخشند در مقابل آنها ظاهر نخواهم شد » . گریگوری سوروسکی شانه‌ها را بالا انداخت و دیگر با لیزا حرفی نزد زیرا می‌دانست که جر و بحث با وی نتیجه‌ای نخواهد داشت و بعد باتاق خودش رفت که بعد از گردش جالبی که کرده بود اندکی استراحت کند .

لیزا هم باتاق خود رفت و ناستیا را نزد خویش فرا خواند . آنها دوتائی مدتی درباره میهمانی فردا می‌اندیشیدند که آیا موقعیکه آلکسی آکولینای خودش را دخترخانم تحصیل کرده و با تربیتی ببیند چه فکر خواهد کرد؟ آیا درباره رفتار و کردار و دانائی او چه عقیده ای پیدا می‌کند ؟

از طرف دیگر لیزا خیلی میل داشت ببیند که اینچنین ملاقات غیر منتظره چه اثری در آلکسی خواهد داشت... ناگهان اندیشه‌ای در ذهنش خطور کرد. فوراً آنرا با ناستیا در میان گذاشت، هردو چنان خوشحال شدند که گوئی گنجی یافته‌اند و تصمیم گرفتند حتماً آنرا بموقع اجرا گذارند.

فردا صبح، سر میز صبحانه گریگوری موروسکی از دخترش پرسید که آیا هنوز در تصمیم خود پا برجاست و نمی خواهد به بیریستوف ها رو نشان دهد؟ لیزا پاسخ داد: «پدر جان، اگر میل دارید، من از آنها پذیرائی خواهم کرد اما به یک شرط و آن شرط اینست که به هر صورتی من پیش آنها ظاهر شوم و هر کاری بکنم، شما مرا سرزنش نکنید و ابداً بروی خود نیاورید، نه اظهار تعجب کنید و نه اظهار نارضائی». موروسکی لبخندی زده گفت: «نکند باز شیطنتهائی به سرت زده؟.. خوب، بسیار خوب، موافقم... هر کار دلت می‌خواهد بکن... ای شیطون سیه چشمم...» او بگفتن این سخن برخاست، پیشانی دخترشرا بوسید و لیزا شتابان رفت که خود را برای استقبال از میهمانان آماده کند.

درست سر ساعت دو بعد از ظهر کالکسه شش اسبه ساخت کارگاههای بیریستوف وارد باغ شده باغچه چمن دایره شکل جلو عمارت را دور زد. بیریستوف پیر با کمک دو پیشخدمت موروسکی که لباس زردوزی و یراق‌دوزی شده بتن داشتند از پله‌های عمارت بالا آمد. بدنبال بیریستوف پسرش آلکسی سواره آمد و همراه پدر به اتاق ناهارخوری وارد شد. میز ناهارخوری آمادهٔ پذیرائی از میهمانان بود.

مورومسکی با نهایت احترام و مهربانی از میهمانان استقبال کرد و پیشنهاد نمود که پیش از صرف ناهار باغ و محل نگهداری وحوش را تماشا کنند و آنها را از جاده تمیز و شن ریزی شده باغ هدایت کرد. بیریستوف پیر در دل متأسف بود که چقدر وقت و زحمت صرف این هوس بیهوده شده، لیکن از لحاظ رعایت ادب سخنی برزبان نمی‌آورد. پسر بیریستوف نه با عقیده حسابگرانه پدر موافق بود و نه با نظر تحسین‌آمیز ملاک خود خواه انگلیسی‌مآب. وی بی‌صبرانه منتظر دیدن دختر مورومسکی بود که در وصف زیبائیش حرفها می‌زدند. گرچه بطوری که خوانندگان اطلاع دارند آلکسی دل درگرو دیگری داشت لیکن این حق را داشت که از دیدن دختر جوان زیبائی اقلاً تخیلات خود را سیراب کند.

هر سه نفر از گردش باتاق پذیرائی باز گشتند. پیرمردان گذشتهٔ خویش و لطایف و روایات زمان دوران افسری را بیاد آوردند، ولی آلکسی درین اندیشه بود که در حضور لیزا چه نقشی ایفا کند. او باین نتیجه رسید که بهتر است خود را اندکی پریشان‌حواس و بی‌اعتنا جلوه دهد و خودرا برای ایفای چنین نقشی آماده کرد. در باز شد. او با نهایت خونسردی و با چنان بی اعتنائی مغرورانه سر بطرف در برگرداند که دل هر دخترخانم عشوه‌گری را تکان می‌داد و قلبش را به تپش می‌انداخت. بدبختانه بجای لیزا میس ژاکسون وارد شد. وی یک من پودر بصورتش مالیده و کرست تنگی بر تن کرده بود و در حالیکه سرش را پائین انداخته بود ادای احترامی کرد و به میز نزدیک شد و نقشه نظامی ماهرانه آلکسی را نقش بر آب ساخت.

ولی آلکسی هنوز فرصت نکرده بود که خود را جمع و جورو آماده کند که در دوباره باز شد و این بار لیزا وارد شد . همه بلند شدند ، پدر میخواست میهمانان را به وی معرفی کند ، ولی با دیدن شکل و قیافه لیزا زبانش بند آمد و از فرط حیرت لبش را گاز گرفت ... لیزا ، آن لیزای گندمگون او صورتش را تا بناگوش پودر مالی نموده و باندازه‌ای سرخاب سفیدآب کرده بود که میس ژاکسون در مقابلش بی توالت بنظر می‌رسید ، گیسوان عاریه را که بمراتب روشنتر از رنگ موی خودش بود مثل کلاه گیس دورهٔ لوئی چهاردهم * بالای سرش دسته کرده بود ، آستینهایش á l'imbécile** مثل ژوپن فنردار Madame de Pompadour *** سیخ و راست ایستاده بود . چنان کرست تنگی بتنش کشیده بود که هیکلش شبیه حرف ایکس شده بود و تمامی جواهرات مادرش را که هنوز به گرو نرفته بود به انگشتها و گردن و گوشهایش کرده بود . آلکسی در سیمای این دختر مضحک و زرق و برقی آکولینای خود را نشناخت . پدر آلکسی جلو آمد و دست لیزا را بوسید . او هم اجباراً و با بی‌میلی از پدر پیروی کرد . وقتی آلکسی انگشتان سفید وی را لمس کرد بنظرش رسید که آنها اندک لرزشی دارند. درین میان آلکسی متوجه

---

* لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه از سلسله بوربون (۱۶۳۸ — ۱۷۱۵) (م .)

** آستین باریک که سرشانه آن پف کرده باشد . (م.)

*** مادام دوپومپادور (۱۷۲۱ — ۱۷۶۴) معشوقه لوئی پانزدهم (۱۷۷۴ — ۱۷۱۵) (م .)

پای وی شد که لیزا مخصوصاً آنرا که عشوه گرانه آراسته بود پیش گذارده بود . این مسئله اندکی مورد پسند آلکسی واقع شد و او را با بقیه آرایش لیزا کمی آشتی داد . آلکسی که جوان دلپاک و خوش قلبی بود ابداً متوجه سرخاب و سفید آب و سورمه‌ای که وی بکار برده بود نشد و حدس هم نزد . موروسکی که قول خود را بیاد داشت سعی می‌کرد حتی آثار تعجبی هم در چهره‌اش نشان ندهد، ولی او از شیطنت دخترش باندازه‌ای خوشش آمده بود که بزحمت می‌توانست از ابراز شادی خودداری کند . ولی این وضع نه تنها باعث خنده و تفریح میس ژاکسون انگلیسی خشک و پرافاده نشده بود ، بلکه خیلی هم عصبانی بنظر می‌رسید ، زیرا حدس می‌زد که لیزا سرخاب و سفیداب و سورمه را از کمد او دزدیده و بهمین جهت از شدت عصبانیت لکه‌های سرخی از زیر پودر بر چهره‌اش نمایان شده بود . وی دم بدم تیرهای آتشین و غضب‌آلود نگاهش را بسوی دخترک شیطان می‌افکند که لیزا آنها را ندیده می‌گرفت و تصمیم داشت بعداً سر فرصت توضیحات لازمه را به وی بدهد.

همه سر میز ناهار نشستند . آلکسی نقش خود را بعنوان یک جوان پریشان‌حواس و اندیشناک ادامه می‌داد . لیزا غمازی و عشوه گری می‌کرد ، بدون اینکه دهانش را کاملاً باز کند از میان دندانهایش حرف می‌زد و کلمات را عمداً می‌کشید و فقط بزبان فرانسه صحبت می‌کرد . پدرش هم دم‌بدم به وی چشم می‌دوخت بدون اینکه هدف او را ازاین کارها بفهمد و به مقصودش پی ببرد ، ولی رویهمرفته از رفتار دخترش لذت می برد . مربیه انگلیسی دیوانه‌وار

عصبانی شده ولی مهر سکوت برلب زده بود . تنها ایوان بیریستوف هیچ نوع ناراحتی و احساس بخصوصی نداشت . مطابق معمول باندازه دو نفر غذا می‌خورد و در صرف مشروب جانب اعتدال را از دست نمی‌داد ، از خنده خودش بیشتر بخنده می‌افتاد و لحظه به لحظه دوستانه‌تر به صحبت می‌پرداخت و قاه‌قاه می‌خندید .

بالاخره از سر میز بلند شدند و میهمانی بپایان رسید . میهمانها خداحافظی کردند و رفتند و گریگوری موروسکی اول بی‌اختیار خنده را سر داد و کلی خندید و سپس بسئوالات پرداخت . از لیزا پرسید : « این چه فکری بود که بسرت زد ؟ می‌خواستی آنها را مسخره کنی ؟ اما باید بتو بگویم که سرخاب و سفیداب واقعاً بتو می‌آید ، من از رموز آرایش و بزک زنها اطلاعاتی ندارم ، ولی اگر جای تو بودم پودر می‌زدم ، البته نه پودر تند ، بلکه نه پودری بصورتم می‌مالیدم» . لیزا از زرنگی و حقه‌ای که بکار زده بود و از توفیقی که یافته بود بسیار سرمست بود . پدرش را در آغوش کشید و بعد قول داد که توصیه‌اش را در نظر خواهد گرفت و شتابان به اتاق میس ژاکسون عصبانی رفت تا خشم وی را فرو نشاند و سر لطفش بیاورد . میس ژاکسون بعد از اصرار فراوان لیزا حاضر شد در اتاقش را بروی او باز کند و به توضیحات وی گوش فرا دهد . لیزا توضیح داد که خجالت می‌کشید نزد اشخاص غریبه با آن قیافهٔ سیاه سوخته‌اش ظاهر شود و از طرفی جرات نداشت از وی سرخاب و سفیداب بخواهد .... ولی مطمئن بوده که میس ژاکسون مهربان عذرش را خواهد پذیرفت و او را خواهد بخشید ... و غیره و غیره . میس ژاکسون که متوجه

شد که لیزا قصد تقلید یا مسخره او را نداشته ، آرام گرفت و رضایت خاطرش فراهم شد ، بهمین جهت لیزا را بوسید و بعنوان آشتی کنان یک قوطی سفیداب انگلیسی به وی هدیه داد و لیزا آنرا با اظهار سپاسگزاری صمیمانه پذیرفت .

خواننده گرامی یقیناً حدس می‌زند که لیزا فردا صبح شتابان به بیشه میعادگاه رفت و بمحض رسیدن به آلکسی گفت : « ارباب ، تو دیروز میهمان ارباب ما بودی ؟ دخترش چطور بود ؟ » آلکسی جواب داد که اصلاً به او توجه نکرده است . لیزا گفت : « افسوس . » آلکسی پرسید : « چرا افسوس ؟ » — « برای اینکه می‌خواستم از تو بپرسم راست است که می گویند ... » — « چه می گویند ؟ » — « راست است که می گویند من به دختر ارباب شباهت دارم ؟ » — « چه حرفها ! هر که گفته ، مزخرف گفته ، او در مقابل تو عنتری بیش نیست . » — « آه ، ارباب ، این حرف را نزن ، گناه دارد ، دختر ارباب ما اینقدر سرخ و سفید و شیک‌پوش است که نگو ، کجا من می‌توانم با او برابری و رقابت کنم ! » آلکسی پی در پی سوگند یاد می‌کرد که وی بهتر از همه دخترهای سرخ و سفید است و برای اینکه آکولینا کاملاً آرام بگیرد بشرح صورت و قیافه دختر ارباب پرداخت و طوری او را مجسم کرد که لیزا از ته دل بخنده افتاد . پس از خندهٔ فراوان لیزا آهی کشیده گفت : « شایدهم دختر ارباب ما واقعاً زشت و مضحک باشد ، ولی من در مقابل او ابله بیسوادی بیش نیستم . » آلکسی گفت : « خوب ، که چه؟ .. این که غصه خوردن و حسرت بردن ندارد ! بخواهی فوراً یادت می‌دهم. » لیزا گفت : « واقعاً ، چطور است امتحان کنیم ؟ » — « بفرما عزیزم ،

اگر می‌خواهی همین الان شروع کنیم » . آنها نشستند . آلکسی از جیبش یک مداد و دفترچه یادداشت در آورد و آ کولینا خیلی زود الفبا را یاد گرفت . فهم و ادراک وی برای آلکسی فوق‌العاده تعجب‌آور بود . صبح روز بعد لیزا باز هم هوس آموختن و نوشتن کرد . ابتدا مداد در دستش بفرمان نبود ، ولی چند دقیقه نگذشت که حروف را نسبتاً خوب می‌نوشت . آلکسی با تعجب می گفت : « واقعاً معجزه است ، سواد آموزی ما از شیوهٔ لانکاستر * هم سریع‌تر پیشرفت می کند » . واقعاً هم آ کولینا از درس سوم داستان « ناتالیا ــ دختر اشرافی » ** را با کندی و کلمه به کلمه می‌خواند و بهنگام خواندن توضیحاتی می‌داد که آ لکسی را مات و متحیر می کرد . ضمناً همه ضرب المثلهای داستان را هم استخراج کرده روی صفحه‌ای از دفترش نوشت .

هفته‌ای گذشت و باب مکاتبه بین آنها گشوده شد . حفره تنهٔ درخت بلوط کهنی بعنوان ادارهٔ پست معین گشت . ناستیا نیز بسمت نامه‌رسان تعیین گردید . آ لکسی نامه‌های خود را که به خط درشت و خوانا می‌نوشت در سوراخ درخت می گذاشت و از همانجا نامه‌های محبوب خود را که بر کاغذ سادهٔ آبی رنگی با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته شده بود برمی‌داشت . معلوم بود که انشاء آ کولینا بتدریج بهتر می‌شد و فکرش تکامل می‌یافت و شکل می گرفت .

---

* ــ روش آموزش زبان که توسط ژوزف لانکاستر معلم زبان انگلیسی تکمیل گردیده است . (م .)

** ــ نام داستانی است از نیکلای کارامزین ، نویسنده روس . (م .)

دراین بین آشنائی ایوان بیریستوف و گریگوری سوروسکی هم بیش از پیش تحکیم می‌یافت و بزودی بدوستی مبدل شد . دلائل آن هم بشرح زیر است : سوروسکی اغلب درین اندیشه بود که بعد از مرگ بیریستوف ملک و املاک او به پسرش آلکسی می‌رسد و بدین ترتیب آلکسی بیریستوف یکی از ثروتمندترین ملاکان آن ایالت خواهد شد و دلیلی ندارد که با لیزا ازدواج نکند . بیریستوف پیر هم گرچه در همسایه خود قدری بلاهت و بوالهوسی (یا بگفتهٔ خودش حماقت انگلیسی) سراغ داشت ، معذالک او منکر این نبود که سوروسکی دارای بسیاری شایستگی‌های ممتاز است و منجمله بعضی زرنگی‌های مخصوص بخود دارد ، بعلاوه سوروسکی خویش نزدیک کنت پرونسکی* بود که شخصیتی مشهور و مقتدر بشمار می‌رفت و می‌توانست برای ترقی آلکسی مفید واقع شود و بیریستوف با خود می‌گفت که یقیناً سوروسکی هم خیلی خوشحال خواهد شد که دخترش را همچو جای خوبی شوهر بدهد . دو پیرمرد مدتی این افکار را جداگانه در مغز خود می‌پروراندند تا بالاخره روزی با یکدیگر درمیان گذاشتند ، همدیگر را در آغوش گرفتند و قول دادند که کار را بنحو احسن فیصله دهند وسپس هریک در جبهه خود دست بکار شد . برای سوروسکی کار مشکل‌تر بود : او ناچار بود بتسی خود را وادار کند که با آلکسی ، با جوانی که لیزا از آن روز میهمانی و ناهارکذائی دیگر او را ندیده بود نزدیکتر آشنا شود . معلوم بود که آنها چندان از یکدیگر خوششان نیامده است ، زیرا از آن روز

---

* Pronskiy (م.)

دیگر آلکسی به ملک آنها پا نگذاشته و لیزا هم هر موقع پدر آلکسی با تشریف فرمائی خود آنها را سرافراز می کرده، فوراً در اتاق خود پنهان می‌شده و روی نشان نمی‌داده است لیکن سوروسکی نزد خود اندیشید که اگر آلکسی هر روز پیش آنها بیاید درین صورت بتسی خواهی نخواهی عاشق او خواهد شد، این امری طبیعی است، زمان کار خود را خواهد کرد.

ایوان پیریستوف چندان نگران نبود و می‌دانست که در اجرای نیت خود توفیق خواهد یافت. همان شب پسرش را به اتاق کارش دعوت کرد، پیپش را آتش زد، دقیقه‌ای سکوت کرد و گفت: «آلکسی، چه شده که مدتیست در بارهٔ خدمت نظام صحبتی نمی کنی؟ یا شاید دیگر از هوس پوشیدن لباس افسری سوار نظام افتاده‌ای؟» آلکسی با احترام جواب داد: «نه، پدرجان، من می‌بینم که شما میل ندارید من افسر بشوم، من هم وظیفهٔ خود می‌دانم از شما تمکین کنم.» — پیریستوف پاسخ داد: «خوب، می‌بینم که پسر حرف شنوی شده‌ای، خیلی خوشحالم، پس درین صورت من هم نظرم را بتو تحمیل نمی کنم و وادارت نمی کنم ... که فوراً ... وارد خدمات دولتی بشوی، فعلاً در نظر دارم ترا داماد کنم».

آلکسی با تعجب پرسید:

— پدرجان، کی را نامزد کرده‌اید؟

— لیزا سوروسکی را برایت در نظر گرفته‌ام، عروس خیلی خوبی است، اینطور نیست؟

— پدرجان، من هنوز در فکر ازدواج نیستم.

— تو در فکر نیستی ولی من در این فکر هستم و بجای تو اندیشیده ام و تصمیم گرفته‌ام.

— میل مبارک است ، ولی من از لیزا ابداً خوشم نمی‌آید .

— بعد خوشت خواهد آمد ، اگر کمی صبر و تحمل بخرج بدهی دوستش هم خواهی داشت .

— من فکر نمی‌کنم که بتوانم او را خوشبخت کنم .

— غصه خوشبختی او را می‌خوری ؟ خوب ، پس اینطور به نظر و میل پدرت احترام می‌گذاری ؟ آفرین ، مرحبا !

— هر چه می‌خواهید بکنید ولی من نمی‌خواهم ازدواج کنم و نخواهم کرد .

— ازدواج خواهی کرد و گرنه طرد و لعنتت می‌کنم و بخدا قسم ملکم را می‌فروشم و تمامش را بر باد می‌دهم و یک شاهی هم برایت نمی‌گذارم . سه روز بتو مهلت می‌دهم که فکرهایت را بکنی و حالا از جلو چشمم دور شو که دیگر ترا نبینم .

آلکسی می‌دانست که اگر فکری به سر پدرش بزند بقول تاراس اسکوتینین * با میخ هم نمی‌توان آنرا از سرش خارج کرد ، ولی آلکسی هم پسر خلف پدرش بود و بهمان اندازه مشکل بود بتوان او را بکار ناخواسته وا داشت . آلکسی رفت به اتاقش و به تفکر پرداخت : درباره حدود و مرز اختیارات پدر ، درباره لیزا ، راجع به تهدید جدی پدر که گفته بود او را ازهستی محروم خواهد کرد و بالاخره درباره آکولینا . برای اولین بار بوضوح حس کرد که عاشق بیقرار آکولینا است . اندیشه رومانتیکی بمغزش خطور کرد ،

---

* قهرمان نمایشنامهٔ « نجیب زاده ابله » (۱۷۸۳) نوشته دنیس فانفیزین نویسنده روس (۱۷۹۲ — ۱۷۴۴) . (م .)

اندیشه ازدواج با دختر روستائی و زندگی کردن با درآمدی که از کار و زحمت خود بدست خواهد آورد و هرچه بیشتر درباره این اقدام متهورانه خود می‌اندیشید بیشتر به آن علاقمند می‌شد و آنرا عاقلانه می‌دانست. مدتی بود که بعلت فصل بارندگی آنها دیگر در جنگل همدیگر را ملاقات نمی‌کردند. او نامه‌ای بخط درشت و خوانا و با عباراتی آشفته برای آکولینا نوشت و به وی اطلاع داد که عشق آنها مورد تهدید قرار گرفته و از وی تقاضای ازدواج کرد. نامه را فوراً به پستخانه خودشان برد و در سوراخ درخت کهن فرو انداخت و وقتی برگشت با خیال راحت و آرامش روحی و رضایت کامل از تصمیمی که گرفته بود به بستر رفت.

فردا صبح زود آلکسی که در تصمیم خود راسخ بود به ملک موروسکی حرکت کرد که با او آشکارا صحبت کند. آلکسی امیدوار بود که جوانمردی موروسکی را برانگیزد و حمایت او را نسبت بخود جلب کند. عاشق جوان در مقابل در ورودی قصر ارباب پریلوچینو اسبش را متوقف ساخت و سئوال کرد: «آقای گریگوری موروسکی منزل هستند؟» نوکر جواب داد: «خیر، ارباب موروسکی صبح زود بیرون رفته‌اند.» — «افسوس.» — آلکسی فکری کرد و ادامه داد: «لیزاخانم چطور، منزل هستند؟» — «بله، آقا، منزل هستند». آلکسی از اسب پیاده شد، افسار اسب را بدست نوکر داد و بدون خبر قبلی وارد عمارت شد.

در حالی که باتاق پذیرائی نزدیک می‌شد با خود می‌اندیشید: «هم اکنون همه چیز حل می‌شود، بخودش توضیح می‌دهم که من عاشق یک دختر روستائی هستم.»

آلکسی به اتاق پذیرائی قدم گذارد و ... خشکش زد ! لیزا ... نه ، آکولینا است ، آکولینای عزیز گندمگونش است که بجای روپوش دهاتی پیراهن سفید نازک صبحگاهی پوشیده در کنار پنجره نشسته و مشغول خواندن نامه اوست . بطوری نامه آلکسی او را سرگرم کرده بود که متوجه ورود او نشد . آلکسی نتوانست خودداری کند و فریاد شادی برآورد . لیزا یکه‌ای خورد ، سر برگرداند و فریادی کشید ، می‌خواست فرار کند که آلکسی بسویش دوید و مانع شد ، دستش را گرفت و گفت : « آکولینا ، آکولینای عزیزم ! .. » لیزا سعی می‌کرد دست خود را از دست او رها کند ، روبرگرداند و گفت :

«Mais laissez—moi donc, monsieur; mais êtes—vous fou?» *

آلکسی در حالیکه دست وی را می‌بوسید پی‌درپی تکرارمی‌کرد : « آکولینا ! دوست من ، آکولینای عزیزم ! »

میس ژاکسون که شاهد این صحنه بود نمی‌دانست چه فکر بکند . دراین لحظه در باز شد و گریگوری سوروسکی وارد شد و بادیدن آنها گفت :

— مثل اینکه کارها روبراه است ...

امیدوارم که خوانندگان گرامی مرا از توضیح بیشتر در باره حسن ختام این داستان معذور خواهند داشت .

پایان داستانهای
ی . پ . بلکین .

---

* آقا ، ولم کنید ، مگر عقلتان را از دست داده‌اید ؟

مندرجات

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم چنین سایر پیشنهادهای خود را به نشانی زیر بفرستید :

زوبوفسکی بولوار ۲۱ ،
مسکو ، اتحاد شوروی

